

حماسه کوراوغلو

کوراوغلو و کچل حمزه



"ادبیات کودکان باید پلی باشد بین
دنیای رنگین بیخبری و در رؤیا و خیالهای شیرین
کودکی و دنیای تاریک و آگاه غرقه در واقعیتهای
تلخ و درد آور و سرسخت محیط اجتماعی بزرگترها.
کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و
چراغ به دست به دنیای تاریک بزرگترها برسد."

صمد بهرنگی

دربارەی
حماسەی
کوراوغلو

داستان پهلوانی‌های کوراوغلو در آذربایجان وبسیاری از کشورهای جهان بسیار مشهور است . این داستانها از وقایع زمان شاه عباس و وضع اجتماعی این دوره سرچشمه می‌گیرد .

قرن ۱۷ میلادی، دوران شکفتگی آفرینش هنری‌عوام مخصوصاً شعر عاشقی (عاشیق شعری) در زبان آذری است . وقایع سیاسی اواسط قرن ۱۶ ، علاقه واشتیاق زیاد و زمینەی آماده‌یی برای خلق آثار فولکلوریک در زبان آذری ایجاد کرد .

شاه عباس اول با انتقال پایتخت به اصفهان وجانشین

کردن تدریجی زبان فارسی به‌جای زبان آذری در دربار، و در افتادن با قزلباش و رنجاندن آنها و تراشیدن شاهسون به عنوان رقیبی برای قزلباش، دلبستگی عمیقی را که از زمان شاه اسماعیل (در شعر آذری متخلص به‌خطایی) میان آذربایجانیان و صفویه بود از میان برد، و حرمت زبان آذری را شکست و مبارزه‌یی پنهان و آشکار میان شاه عباس و آذریان ایجاد شد. این مبارزات به‌شورش‌ها و قیام‌هایی که درگوشه وکنار آذربایجان در می‌گرفت نیرو می‌داد. و لاجرم مالیاتها سنگین‌تر می‌شد و ظلم خوانین کمر مردم را می‌شکست...

وقایع تازه، برای عاشق‌ها که‌ساز وسخن‌خودرا دربیان آرزوها و خواستهای مردم به‌خدمت می‌گمارند «ماده‌ی‌خام» تازه‌ای شد.

«عاشق» نوازنده وخواننده‌ی دوره‌گردی‌است‌که باساز خود در عروسی‌ها و مجالس جشن روستاییان و قهوه‌خانه‌ها همراه دف وسرنا می‌زند و می‌خواند و داستانهای عاشقانه و رزمی وفولکلوریک‌می‌سراید. عاشق‌ها شعروآهنگ‌تصنیفهای خودشان راهم خود درست می‌کنند.

علی‌جان موجی شاعر همین‌عصر شدت ناامیدی و اضطراب‌خود را چنین‌بیان می‌کند:

گئتمك گرك بیر گوزگه دیاره بوملکدن
کیم گون به گون زیاده گلیر ماجراسی
«موجی» خدادن ایسته. بو بحر ایچره بیر نجات
گردابه دوشه کشتی نئلر ناخداسی ؟

ترجمه :

از این ملك باید به دیاری دیگر رخت سفر بست که غوغا وماجرا روز به روز افزون می‌شود . موجی، در این بحر از خدا نجات طلب کن . که اگر کشتی به گرداب افتد، از ناله‌ی ناخدا چه کاری بر می‌آید ؟

در دوران جنگهای خونین ایران و عثمانی به سال ۱۶۲۹ شورش همبسته‌ی فقیران شهری و دهقانان در طالش روی داد که شاه عباس و خانهای دست نشانده‌اش را سخت مضطرب کرد . شورشیان مال‌التجاره‌ی شاه عباس و خانها ، و مالیات جمع آوری شده و هرچه را که به نحوی مربوط به حکومت می‌شد بغارت بردند و میان فقیران تقسیم کردند . حاکم طالش ساری خان به‌کمك خوانین دیگر، شورش آن نواحی را سرکوب کرد .

در قاراباغ مردی به‌نام میخلی بابا دهقانان آذربایجانی و ارمنی راگرد خود جمع کرد و به‌مبارزه باخانخانی وخرافات مذهبی پرداخت . وی بایاران خود دریکایك روستاها می‌گشت وتبلیغ می‌کرد و روستاییان به‌امید نجات از زیر بار سنگین

مالیاتها و ظلم خوانین و به‌قصد دگرگون‌کردن وضع اجتماعی، به‌گرد او جمع می‌شدند .

نهضت میخلی بابا آهسته آهسته قوت گرفت و آشکار شد و در سراسر قاراباغ و ارمنستان و نواحی اطراف ریشه گسترد و تبلیغ نهانی او بناگاه به‌شورشی‌مسلحانه‌مبدل شد .

در جنوب غربی آذربایجان اوضاع درهم تر از این بود . قیام جلالی لر (جلالیان) سراسر این نواحی را فرا گرفته بود . طرف این‌قیام ،که بیش ازسی‌سال دوام‌یافت ، از یك‌سو سلاطین عثمانی بود و از یك‌سو شاه‌عباس ودرمجموع، خان‌ها و پاشاها و فئودال‌ها و حکام دست نشانده‌ی حکومت مرکزی بود .

درگیر ودار همین رویدادهای سیاسی و اجتماعی بود که آفرینش‌های هنری نیز گل کرد و به شکفتگی رسید و سیماهای حماسی آذربایجان از ساز و سوز عاشق‌ها برپایه‌ی قهرمانان واقعی و حوادث اجتماعی بنیان نهاده شد و نیز همچنان‌که همیشه ودرهمه‌جا معمول بوده است‌قهرمانان‌ادوار گذشته نیز باچهره‌های‌آشنای‌خود درجامه‌های نو بازگشتند و باقهرمانان زمان در آمیختند .

سیمای تابناك و رزمنده و انسانی **کوراوغلو** از اینچنین امتزاجی بودکه به‌وجود آمد .

داستان زندگی پرشور **توفارقانلی عاشق‌عباس** که

شاه عباس عروسش را از حجله می‌رباید و او تک و تنها برای رهاندن زنش پای پیاده به اصفهان می رود ، درحقیقت تمثیلی از مبارزه‌ی آشکار و نهان میان آذربان و شاه عباس است . شاه‌عباس قطب‌خان‌خانی عصر و نماینده‌ی قدرت ، و عاشق ، تمثیل خلق سازنده‌ای است که می‌خواهد به آزادگی زندگی کند .

ناگفته نماندکه سیمای شاه‌عباس درفولکلور آذربایجان به دوگونه‌ی مغایر تصویر می‌شود . یکی براینگونه که گفته شد ، و دیگری به گونه‌ی درویشی مهربان و گشاده دست که شب‌ها به‌یاری گرسنگان و بیوه زنان ودردمندان‌می‌شتابد. درظاهر ، سیمای اخیر زاده‌ی تبلیغات شدید دستگاه‌حکومتی وپاره‌ای اقدامات متظاهرانه‌ی چشمگیر وعوام‌فریبانه است‌که نگذاشته مردم ظاهربین وُقانع ، ماهیت دستگاه حاکمه را دریابند .

به هر حال ، پس از این مقدمه ، اکنون می‌پردازیم به‌نامدار داستان کوراوغلو :

داستان کور اوغلو و آنچه درآن بیان می‌شود تمثیل حماسی وزیبایی از مبارزات طولانی مردم با دشمنان داخلی وخارجی خویش، ازقیام جلالی‌لر و دیگر عصیانهای زمان . در دو کلمه : قیام‌کوراوغلو و دسته‌اش، قیام برضد فئودالیسم وشیوه‌ی اربابورعیتی است . درعصر اختراع اسلحه‌ی آتشین

□ **قصه‌های بهرنگ**

در نقطه‌ای از آسیا، که با ورود اسلحه‌ی گرم به ایران پایان می یابد .

نهال قیام به‌وسیله‌ی مهتری سالخورده علی‌کیشی نام ، کاشته می‌شود که پسری دارد موسوم به روشن (کوراوغلوی سالهای بعد) وخود ، مهتر خان‌بزرگ وحشم داری است به نام حسن‌خان . وی بر سر اتفاقی بسیار جزئی که‌آن را توهینی سخت نسبت به خود تلقی می‌کند دستور می دهد چشمان‌علی کیشی را در آورند . علی‌کیشی با دوکره اسب که آن‌ها را ازجفت‌کردن مادیانی با اسبان افسانه‌ی‌دریایی به دست‌آورده بود ، همراه پسرش روشن از قلمرو خان می‌گریزد و پس از عبور از سرزمین‌های بسیار سرانجام در چنلی بئل (کمره‌ی مه آلود) که‌کوهستانی است سنگلاخ و صعب‌العبور باراه‌های پیچا پیچ ، مسکن می‌گزینند . روشن کره اسب‌ها را به دستور جادو مانند پدر خویش در تاریکی پرورش می‌دهد و در قوشابولاق (جفت‌چشمه) درشبی‌معین آب تنی‌می‌کندوبدین‌گونه هنر عاشقی در روح او دمیده می‌شود و . . . علی‌کیشی ازیك تکه سنگ‌آسمانی که درکوهستان افتاده است شمشیری برای پسر خود سفارش می دهد و بعد ازاینکه همه‌ی‌سفارش ها و وصایایش را می‌گذارد ، می‌میرد .

روشن او را در همان قوشابولاق به خاك می‌کند و به تدریج آوازه‌ی هنرش از کوهستانها می‌گذرد و در روستاها

و شهرها به گوش می‌رسد . در این هنگام او به کوراوغلو (کور زاد) شهرت یافته است .

دوکره اسب ، همان اسب‌های بادپای مشهور او می‌شوند ، به نام‌های قیر آت و دور آت .

کوراوغلو سر انجام موفق می‌شود حسن خان را به چنلی بل آورده به آخور ببندد و بدین ترتیب انتقام پدرش را بستاند . عاشق جنون ، اوایل کار به‌کوراوغلو می‌پیوندد به تبلیغ افکار بلند و دمو کرات کوراوغلو و چنلی‌بئل می‌پردازد و راهنمای شوریدگان و عاصیان به‌کوهستان می‌شود .

آنچه درداستان مطرح‌شده است به‌خوبی نشان‌می‌دهد که داستان کوراوغلو به‌راستی براساس وقایع‌اجتماعی‌وسیاسی زمان و مخصوصاً باالهام از قیام جلالی‌لر خلق شده است ، نام‌های شهرها وروستاها و رودخانه‌ها وکوهستانهاکه‌درداستان آمده ، هریك به نحوی مربوط به سرزمین و شورش جلالی‌لر است . بعلاوه بعضی از بندهای («قول» دراصل) داستان مثلا سفر توقات و سفر ارزنجان ، شباهت بسیاری دارد به‌حوادث و خاطراتی که درکتابهای تاریخ ضبط شده و در اینجا صورت هنری خاصی یافته‌است . ازطرف‌دیگر نامها والقاب‌آدم های داستان به‌نام‌والقاب جلالی‌لر بسیار نزدیك است .

مورخ ارمنی مشهورتبریزلی آراکل (۱۶۷۰-۱۶۰۲) در کتاب مشهور خود واغارشاپاد تاریخی در صفحه‌ی ۸۶

جوانانی را که به سرکردگی کوراوغلو نامی قیام کرده بودند چنین نام می‌برد: «کوراوغلو ... این همان کوراوغلو است که در حال حاضر عاشق‌ها ترانه‌های بی‌حد و حساب او را می‌خوانند... گیزیر اوغلو مصطفا بگ که با هزار نفر دیگر قیام کرده بود . . . و این همان است که در داستان کوراوغلو دوست اوست و نامش زیاد برده می‌شود . اینها همگی جلالی‌لر بودند که برضد حکومت قیام کرده بودند . »

اما کوراوغلو تنها تمثیل قهرمانان و قیامیان عصر خود نیست. وی خصوصیتها و پهلوانی‌های بابکیان را هم که در قرن ۳ به استیلای عرب سرخم نکردند ، در خود جمع دارد . ما به‌خوبی سیمای مبارز وعصیانگر بابک و جاویدان را هم که پیش‌از بابک به‌کوه زده بود در چهره‌ی مردانه‌ی کوراوغلو می‌شناسیم .

آنجا که کوراوغلو، پهلوان ایواز را از پدرش می‌گیرد وباخود به چنلی بل می‌آورد و سردسته‌ی پهلوانان می‌کند ، ما به‌یاد جاویدان می‌افتیم که بابک را از مادرش گرفت و به کوهستان برد و اورا سردسته‌ی قیامیان کرد .

کوراوغلو پسر مردی است که چشمانش را حسن‌خان درآورده وجاویدان نیز مادری دارد که چشمانش رادرآورده‌اند. احتمال دارد که بابک ، مدتهای مدید برای فرار از چنگ

مأموران خلیفه به‌نام‌ها و القاب مختلف می‌زیسته و یا به‌چند نام میان خلق شهرت می‌داشته و بعدها نیز نامش با نام کوراوغلو درهم شده سرگذشت خود او باوی درآمیخته.

داستانهای دده‌قورقود که داستانهای فولکوریک و حماسی قدیمی‌تری هستند، در آفرینش داستان کوراوغلو بی‌تأثیر نیست. آوردن وجوه شباهت این دوفعلا ضرور نیست.

قیام کور اوغلو نه به‌خاطر غارت و چپاول محض است و نه به‌خاطر شهرت شخصی و جاه‌طلبی یا رسیدن به‌حکمرانی. او تنها به‌خاطر خلق و آزادی و پاس شرافت انسانی می‌جنگد، و افتخار می‌کند که پرورده‌ی کوهستانهای وطن خویش است. درجایی می‌گوید:

منی بینادان بله‌دی
داغلار قوینوندا قوینوندا!
تولك ترلانلار سله‌دی
داغلار قوینوندا قوینوندا!



دولاندا ایگیت یاشیما
یاغی چیخدی ساواشیما
دلیلر گلدی باشیما
داغلار قوینوندا قوینوندا!



سفر ائیله‌دیم هر یانا
دلولاری گتیردیم جانا
قیر آتیم گلدی جولانا
داغلار قوینوندا قوینوندا

ترجمه :

من از ابتدا در آغوش کوهستان پرورده شدم . شاهینها درآغوش کوهستان نامم را برزبان‌راندند .



چون قدم به‌دوران جوانی گذاشتم ، دشمن به‌مقابله‌ی من قد برافراشت . پهلوانان درآغوش کوهستان گردا گرد مرا فرا گرفتند .



به هر دیاری سفر کردم، دیوان را به‌تنگ‌آوردم . اسبم «قیر آت» درآغوش کوهستان به‌جولان‌درآمد .

کوراوغلو نیك می‌داند مبارزه‌ای که عدالت وخلق پشتیبانش باشند چه نیرویی‌دارد . او به‌هرطرف‌روی می‌آورد خود را غرق در محبت و احترام می‌بیند . همین است که در میدان جنگ بدو جرئت می‌بخشدکه با اطمینان خوانین و اربابان را ندا دهد :

قیر آتی گتیردیم جولانا
وارسا ایگیدلرین میدانا گلسین!
گؤرسون دلیلرین ایندی گوجونو،
بویانسین اندامی آل قانا، گلسین



کوراوغلو ایلیلمز یاغی‌یا، یادا،
مردین اسگیک اولماز باشیندان قادا،
نعره‌لر چکرم من بو دونیادا
گؤسترم محشری دوشمانا، گلسین!

ترجمه:

باشا: اسم «قیرآت» را به جولان در آوردم، اگر مرد میدانی داری گو پیش آید! اینک، بیاید و زور بازوی مردان بنگرد، و اندامش از خون گلگون شود.



کوراوغلو برخصم و بیگانه سرخم نمی‌کند. مرد هرگز سر بی‌غوغا ندارد. نعره درجهان‌در می‌افکنم و برای‌دشمن‌محشری برپا می‌کنم. گو بیاید!



قدرت کوراوغلو همان قدرت توده‌های مردم است. قدرت‌لایزالی که منشأ همه‌ی قدرتهاست. بزرگترین خصوصیت

کور اوغلو ، تکیه دادن و ایمان داشتن بدین قدرت است .
می‌گوید :

ایگیت اولان هئچ آیریلماز ائلیندن
ترلان اولان سونا وئرمز گؤلوندن ،
یاغی آمان چکیر جومرد الیندن ،
لش لشین اوستونه قالایان منم .

ترجمه :

جوانمرد هرگز از ملت خویش جدا نمی‌شود . شاهین ، امان نمی‌دهد تا از دریاچه‌ی او قوبی به غارت برند . خصم از دست جوانمردان فریاد امان برمی‌دارد . منم آن‌کس که نعش بر نعش می‌انبارد .



او حتی برای یك لحظه فراموش نمی‌کند که برای چه می‌جنگد ، کیست و چرا مبارزه می‌کند . همیشه‌دراندیشه‌ی آزادی خلق خویش است که چون بردگان زیر فشار خانها ودستگاه حکومتیان پشت‌خم کرده‌اند . می‌گوید :

قول‌دئیه‌دلر، قولون‌بوینون بورارلار ،
قوللار قاباغیندا گئدن تیرم‌من !

ترجمه :

آنکه برده خوانده شده لاجرم گردن‌خود را خم می‌کند.
من‌آن‌تیرم‌که پیشاپیش بردگان درحرکت‌است.

○○○

روابط اجتماعی چنلی‌بل روابطی عادلانه و به همگان است . آنچه از تاجران بزرگ و خانها به یغما برده می‌شود در اختیار همه قرار می‌گیرد . همه در بزم و رزم شرکت می‌کنند . کوراوغلو هیچ امتیازی بر دیگران ندارد جز این که همه اورا به سرکردگی پذیرفته‌اند ، به دلیل آنکه به صداقت و انسانیتش ایمان دارند .

حتی کوراوغلو به موقع خود برای پهلوانانش عروسی نیز به راه می‌اندازد . زن های چنلی بل معمولا دختران در پرده‌ی خان‌هایند که از زبان عاشق‌ها وصف پهلوانی و زیبایی اندام پهلوانان را می‌شنوند و عاشق می‌شوند و آنگاه به پهلوانان پیغام می‌فرستند که به دنبالشان آیند . این زنان ، خود ، در پهلوانی و جنگجویی دست‌کمی از مردان خویش ندارند .

نگار که به دلخواه از زندگی شاهانه خود دست کشیده و به چنلی‌بل آمده ، تنها همسر کوراوغلو نیست ـ که همرزم و همفکر او نیز هست . نگار زیبایی و اندیشمندی را با هم دارد . پهلوانان از او حرف می‌شنوند و حساب می‌برند ، و او چون مادری مهربان از حال هیچ کس غافل نیست و طرف مشورت همگان است .

بندبند حماسه‌ی کوراوغلو از آزادگی و مبارزه و دوستی و انسانیت و برابری سخن می‌راند . دریغا که فرصت بازگویی

آن همه در این مختصر نیست . این راهم بگویم که داستان کوراوغلو ، درعین حال از بهترین و قویترین نمونه‌های نظم ونثر آذری است وتاکنون ۱۷ بند (قول) « درآذری » ازآن جمع آوری شده و به‌چاپ رسیده که در آذربایجان،در تراز پرفروشترین کتابهایی است‌که به‌زبان آذری‌طبع شده است.

---

* این‌مقاله‌ای با نام عاشیق شعری که صمد بهرنگی با استفاده از «تاریخ مختصر ادبیات‌آذری» نوشته است . اصل مقاله درمجله‌ی خوشه ۱۶ مهرماه ۴۶(شماره‌ی۳۳)چاپ شده‌است .

کوراوغلو
و
کچل حمزه

چندسال پیش درآذربایجان پهلوان جوانمردی بود به نام کوراوغلو . کوراوغلو پیش از آنکه به پهلوانی معروف شود ، روشن نام داشت . پدر روشن را علی‌کیشی می‌گفتند . علی مهتر و ایلخی‌بان حسن‌خان بود . در تربیت اسب مثل و مانندی نداشت و با یک نگاه می‌فهمید که فلان اسب چگونه اسبی است .

حسن‌خان ازخان‌های بسیار ثروتمندوظالم‌بود . اومثل‌دیگرخان‌ها و امیران‌نوکر و قشون زیادی داشت و هرکاری دلش می‌خواست می‌کرد : آدم می‌کشت ، زمین مردم را غصب می‌کرد ، باج و خراج بیحساب از دهقانان وپیشه‌وران می‌گرفت ، پهلوانان‌آزادیخواه را بهزندان می‌انداخت و شکنجه می‌داد . کسی از او دل خوشی نداشت . فقط تاجران بزرگ

و اعیان واشراف از خان راضی بودند ، آن‌ها به‌کمك هم مردم‌را غارت می‌کردند وبه کار وا می داشتند . مجلس عیش و عشرت برپا می‌کردند ، برای خودشان در جاهای خوش آب و هوا قصرهای زیباومجللمی‌ساختند و هرگز به‌فکر زندگی خلق نبودند . فقط موقعی به‌یاد مردم ودهقانان می‌افتادند که می خواستند مالیات هارا بالا ببرند .

خود حسن خان و دیگر خان‌ها هم نوکر و مطیع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن‌هاباج می‌گرفت و حمایتشان می‌کرد و اجازه می‌دادکه هر طوری دلشان‌می‌خواهدازمردم باج وخراج بگیرند اما فراموش نکنند که باید سهم او را هرسال زیادتر کنند .

خان بزرگ را **خودکار** می‌گفتند . خودکار ثروتمند ترین و با قدرت‌ترین خان‌ها بود . صدها و هزارها خان و امیر و سرکرده و جلاد وپهلوان‌نانخوردربار او بودندمثل‌سگ از او می‌ترسیدند و فرمانش رابدون چون و چرا ،کور کورانه اطاعت می‌کردند .

روزی به‌حسن‌خان خبررسیدکه حسن‌پاشا ، یکی از دوستانش، به دیدن او می‌آید . دستور داد مجلس عیش و عشرتی درست کنند و به پیشواز پاشا بروند .

حسن‌پاشاچندروزی درخانه حسن خان ماند و روزی‌که می‌خواست برودگفت : حسن خان ، شنیده‌ام که تو اسبهای خیلی‌خوبی داری!

حسن‌خان‌بادی درگلو انداخت وگفت : اسبهای مرا دراین‌دوروبر هیچ‌کس ندارد . اگر بخواهی یك جفت‌پیشکشت می‌کنم .

حسن‌پاشا گفت : چرا نخواهم .

حسن‌خان به ایلخی‌بانش امر کرد ایلخی را به چرا نبرد تا پاشا اسبهای دلخواهش را انتخاب کند.

علی‌کیشی، ایلخی بان پیر، می‌دانست که در ایلخی اسبهای خیلی خوبی وجود دارند اما هیچکدام به‌پای دو کره‌اسبی که پدرشان از اسبان دریایی بودند، نمی‌رسد. روزی ایلخی را به‌کنار دریا برده بود و خودش درگوشه‌ای درازکشیده بود. ناگهان دید دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیان ایلخی جفت شدند. علی‌کیشی آن دو مادیان را زیر نظر گرفت تا روزی که هرکدام کره‌ای زایید. علی کره ها را خیلی دوست می‌داشت و می‌گفت بهترین اسبهای دنیا خواهند شد. این بود که وقتی حسن خان گفت می‌خواهد برای مهمانش اسب پیشکش کند با خود گفت: چرا اسبهارا ازچرابازدارم؟درایلخی بهتراز این‌دوکره که‌اسب پیدانمیشود!

ایلخی را به چرا ول داد و دوکره اسب را پای قصر خان آورد.

حسن‌پاشا خندان از قصر بیرون آمد تا اسبایش‌راانتخاب کند. دید از اسب خبری نیست، پای قصر دو تا کره‌ی‌کوچك و لاغر ایستاده‌اند. گفت: حسن خان، اسبای پیشکشی‌ات لابد همینها هستند، آره؟ من‌از این یابوها خیلی دارم. شنیده بودم که تو اسبهای خوبی داری. اسب خوبت‌که اینها باشند وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون به‌صورتش دوید. دنیاجلو چشمش‌سیاه شد. سر علی‌کیشی دادزد: مردکه، مگر نگفته بودم اسبهارا به چرا نبری!

علی‌کیشی گفت: خان به سلامت، خودت می‌دانی‌که من موی سرم

را در ایلخی توسفیدکرده‌ام و اسب شناس ماهری هستم . درایلخی تو بهتر ازاین دوتا ، اسب وجود ندارد .

خان از این جسارت علی‌کیشی بیشتر عضبناك شدوامر کرد: جلاد، زود چشم‌های این‌مرد گستاخ را درآر .

علی‌کیشی هرقدر ناله و التماس‌کردکه من‌تقصیری‌ندارم، به‌خرجش نرفت . جلاد زودی دوید وعلی‌راگرفت و چشمهایش را درآورد.

علی‌کیشی‌گفت : خان ، حالاکه بزرگترین نعمت زندگی را ازمن گرفتی ، این دوکره را به من بده .

خان‌که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: یابوهای مردنی‌ات را بردار وزود ازاینجاگم‌شو !

علی با دوکره اسب وپسرش روشن سر به‌کوه و بیابان گذاشت . او در فکر انتقام بود ، انتقام خودش و انتقام میلیون‌ها هموطنش . اما حالا تا رسیدن روز انتقام می‌بایست صبرکند .

او روزها و شبها باپسرش و دوکره اسب بیابانها وکوهها را زیرپا گذاشت ، عاقبت بر سرکوهستان بربیچ وخمی مسکن‌کرد . این کوهستان را چنلی‌بل‌می‌گفتند .

علی‌کیشی به‌کمك «روشن» در تربیت کره‌ها سخت کوشید چنانکه بعداز مدتی‌کره‌ها دواسب بادپای تنومندی شدندکه چشم روزگار تاآن‌روز مثل وماننشان را ندیده بود .

یکی‌از اسبها را قیرآت نامیدند ودیگری را دورآت .

قیرآت چنان‌تندرو بودکه راه سه‌ماهه را سه‌روزه می‌پیمود وچنان

نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشکری برابری می‌کرد و چنان با وفا و مهربان بودکه جز کوراوغلو به کسی سواری نمیداد مگر این که خود کوراوغلو جلواو رابدست کسی بسپارد. و اگر از کوراوغلو دور می‌افتاد گریه می‌کرد وشیهه می‌زد و دلش می‌خواست که کوراوغلو بیاید برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند. قیرآت زبان کوراوغلو راخوب می‌فهمید و افکارکوراوغلو را ازچشمها وحرکات دست و بدن او می‌فهمید.

البته دورآت هم دست‌کمی از قیرآت نداشت.

«روشن» ازنقشه‌ی پدرش خبر داشت واز جان و دل می‌کوشیدکه روز انتقام را هرچه بیشتر نزدیکتر کند.

وقتی علی‌کیشی می‌مرد، خیالش تااندازه‌ای آسوده‌بود. زیرا تخم انتقامی‌که‌کاشته بود، حالا سر ازخاک بیرون می‌آورد. او یقین داشت‌که «روشن» نقشه‌های او را عملی خواهدکرد و انتقام مردم را از خانها و خودکار خواهد گرفت.

«روشن» جنازه‌ی پدرش را در چنلی‌بل دفن‌کرد.

«روشن» درمدت‌کمی توانست نهصد ونودونه پهلوان ازجان‌گذشته درچنلی‌بل جمع کند و مبارزه‌ی سختی را با خانها و خان بزرگ شروع کند در طول همین مبارزه‌هاوجنگها بودکه به کوراوغلو معروف شد. یعنی کسی‌که پدرش‌کور بوده است.

بزودی‌چنلی‌بل پناهگاه ستمدیدگان وآزادیخواهان‌وانتقام‌جویان شد. پهلوانان چنلی‌بل اموال کاروانهای خانها و امیران و خودکار را

غارت می‌کردند و به‌مردم فقیر و بینوا می‌دادند. چنلی‌بل قاعده‌ی محکم مردانی بود که قانونشان این بود: آن کس که کار می‌کند حق زندگی دارد و آن‌کس که حاصل کار و زحمت دیگران را صاحب می‌شود و به‌عیش و عشرت می‌پردازد، باید نابود شود. اگر نان هست، همه باید بخورند و اگر نیست، همه باید گرسنه بمانند و همه باید بکوشند تا نان به‌دست آید. اگر آسایش و خوشبختی هست، برای همه باید باشد و اگر نیست برای هیچکس نمی‌تواند باشد.

کوراوغلو و پهلوانانش در همه‌جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خانها و مفتخورها بودند. هیچ خانی از ترس چنلی‌بلی‌ها خواب راحت نداشت. خانها هرچه تلاش می‌کردند که چنلی‌بلی‌ها را پراکنده کنند و کوراوغلو را بکشند، نمی‌توانستند. قشون خان بزرگ چندین بار به چنلی‌بل حمله کرد اما هربار در پیچ و خم کوهستان به‌دست مردان کوهستانی تارومار شد و جز شکست و رسوایی چیزی عاید خان نشد.

زنان چنلی‌بل هم دست کمی از مردانشان نداشتند. مثلا زن زیبای خود کوراوغلو که نگار نام داشت، شیرزنی بود که بارها لباس جنگ پوشیده و سوار بر اسب و شمشیر بدست به‌قلب قشون دشمن زده بود و از کشته پشته ساخته بود.

هر یك از پهلوانی‌ها و سفرهای جنگی کوراوغلو، خود داستان جداگانه‌ای است. داستانهای کوراوغلو در اصل به‌ترکی گفته می‌شود و همراه شعرهای زیبا و پرمعنای بسیاری است که عاشق‌های آذربایجان آنها را با ساز و آواز برای مردم نقل می‌کنند.

داستان
ربوده شدن قیرآت

قیام چنلی‌بل‌ها رفته‌رفته چنان بالا گرفت که میدان برخان بزرگ تنگ شد و موقعی که دید نمی‌تواند از عهده‌ی کوراوغلو برآید . ناچار به‌تمام خانها و امیران وسرکرده‌ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه‌نوشت وآنها راپیش‌خود خواند تامجلس مشورتی درست‌کند .

وقتی همه در مجلس حاضر شدند وهرکس درجای خود نشست‌خان بزرگ شروع بسخنرانی‌کرد :

«حاضران، چنان‌که خبردارید، مدتی است‌که مشتی‌دزد وآشوبگر درکوهستان جمع شده‌اند وآسایش و امنیت مملکت‌را برهم زده‌اند.رهبر این دزدان غارتگر مبترزاده‌ی بی‌سروپایی است به‌نام کوراوغلو که در آدمکشی‌ودزدی وچپاول مثل ومانند ندارد. هرجا و درهرگوشه‌ی مملکت هرکه‌دزدی، آدمکشی وماجراجویی وجود دارد ، داخل دسته او می‌شود. روز به‌روز دارو دسته‌ی‌کوراوغلو بزرگتر وخطرناکترمی‌شود. اگر ما دست

روی‌دست بگذاریم‌وبنشینیم ، روزی چشم بازخواهیم‌کرد وخواهیم دیدکه چنلی‌بلی‌ها همه‌ی سرزمینها و اموال ما را غصب کرده‌اند . آنوقت یا باید دست وپایمان را جمع‌کنیم وفرارکنیم یابرویم پیش این‌راهزنهای‌آشوبگر نوکری و خدمتکاری کنیم . تازه معلوم نیست که خداوند یك ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد... خانها ، امیران ، سرکردگان ، پهلوانان به‌شما هشدار می‌دهم : این‌دزدان آشوبگر به‌مادر و برادر خود نیز رحم نخواهندکرد .

خطر بزرگی‌که امنیت مملکت را تهدید می‌کند ، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم . اکنون تدبیر کار چیست ؟ چگونه می‌توانیم این‌دزد ما جراجو را سرجایش بنشانیم ؟ آیا اینهمه نجیب‌زاده واینهمه خان محترم و پهلوان و سرکرده‌ی بنام ازعهده‌ی یك مهتر زاده‌ی بی‌سروپا برنخواهند آمد؟.. »

خودکار نطقش را تمام‌کرد و برتخت جواهر نشانش نشست . اهل مجلس کف زدند و فریاد بر کشیدند : زنده باد خودکار ، ضامن امنیت ملك و ملت !.. مرگ برآشوب طلبان چنلی‌بل !..

صدای فریاداهل مجلس دیوارها را تکان می‌داد . خودکار باحرکت سر و دست جواب خانها و سرکرده ها را میداد . بعدکه صداها خوابید ، جر و بحث شروع شد . یکی گفت : اگر پول زیادی بدهیم ، کوراوغلو دست از راهزنی بر می‌دارد .

دیگری گفت : همان املاك دور و بر چنلی‌بل را به کوراوغلو بدهیم که هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر

مزاحم ما نشود .

دیگری گفت : کسی پیش کوراوغلو بفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست . پول وزمین هر چقدر می‌خواهد ، بدهیم و آشتی کنیم .

«حسن‌پاشا» نیز در این مجلس بود . او حاکم توقات بود. همان کسی بود که حسن‌خان به خاطر او چشمان علی‌کیشی را در آورده بود . حسن‌پاشا دست‌راست خان بزرگ بود . در مهمانی‌های خودکار همیشه سر سفره می‌نشست وهنگامی‌که خودکار کسالتی داشت، برسر بالین او چمباتمه می‌زد و راست یا دروغ خود را غمگین نشان می‌داد . فوت و فن قشون کشی راهم می‌دانست . تک‌تک آدمهای قشون مثل سگ از او می‌ترسیدند ومثل‌گوسفند از بالادستهای خود اطاعت می‌کردند .

غرض ، حسن‌پاشا در مجلس‌خودکار بود و هنوز حرفی نزده بود . خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت‌گفت : هیچکدام از پیشنهادهای‌شما آشوب چنلی بل را علاج نمی‌کند . اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه‌می‌گوید .

خانها و امیران در دل به‌حسن‌پاشا فحش وناسزا گفتند.آخرخانها و امیران و بزرگان همیشه به جاه و مقام یکدیگر حسودی می‌کنند . آنها آرزو می‌کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند باآزادی و قدرت بیشتری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت‌کنند .

حسن پاشا بلند شد، تعظیم کرد وزمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت : خودکار به‌سلامت باد ، من سگ‌کی باشم‌که مقابل سایه‌ی خدا

لب از لب بازکنم اما اکنون که امر مبارك خودکار براین است که من کمتر از سگ هم حرفی بزنم ، ناچار اطاعت می‌کنم که گفته‌اند : « امر خودکار فرمان خداوند است . »

حسن‌پاشا تعظیم دیگری‌کرد وگفت : خودکار به سلامت باد ، من کوراوغلو را خوب می‌شناسم . او را با هیچ چیز نمی‌شود آرام کرد مگر با طناب دار . چشمان پدرگستاخش را من‌گفتم درآوردند ، اکنون نیز میل دارم کوراوغلو را با دستان خودم خفه کنم . تا این راهزن زنده است آب گوارا از گلوی ما پایین نخواهد رفت . باید به چنلی‌بل لشکر بکشیم . یك لشکر عظیم که گردش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند و اول و آخرش در شرق وغرب عالم باشد . البته باز امر ، امر مبارك خودکار است و ماسگان شماییم و جز واق واق چیزی برای گفتن نداریم .

حسن‌پاشا باز تعظیم‌کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و بر جای خود نشست .

مجلس ساکت‌بود . همه چشم به‌دهان‌خودکار دوخته بودند . عاقبت خودکارگفت : آفرین ، حسن‌پاشا ، آفرین برهوش و فراست تو . راستی که سگ با هوشی هستی .

حسن‌پاشا ازاین تعریف مثل سگهاکه‌جلوصاحبشان دم‌تکان‌می‌دهند ناشادی و رضایتشان را نشان دهند ، لبخند زد و خودراشاد و راضی‌نشان داد ، بعد خودکارگفت : ما جز لشکر کشی به چنلی‌بل چاره‌ای نداریم . لشگرکشی این دفعه بایدچنان باشدکه ازبزرگی آن‌لرزه برتخته‌سنگهای

چنلی‌بل بیفتد. حسن‌پاشا، از این ساعت تو اختیار تام داری که هر طوری صلاح دیدی سربازگیری کن و آماده‌ی حمله باش. تو فرمانده کل قشون خواهی‌بود. تدارک حمله‌را ببین و کار ماجراجویان کوه‌نشان را تمام کن. اگر کوراوغلو را از پای در آوردی، ترا صدراعظم خودم می‌کنم.

خان بزرگ بعد روکرد به اهل‌مجلس و گفت. حاضران، بدانید وآگاه باشیدکه از این ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختیار تام دارد. هرکس ازفرمان او‌سرپیچی‌کند، طناب دارمنتظراوست.

اهل مجلس ندانستند چه بگویند. دلهایشان از حسد و کینه پر شده بود.



حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیر دست خود شورای جنگی ترتیب می‌دادکه نقشه حمله به چنلی بل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مودتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن‌پاشا گفت: پاشا بسلامت، ما خاك پای خودکار و شما هستیم و می‌دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچکس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی‌کند اما این‌هم هست‌که‌تا وقتی‌کوراوغلو برپشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی‌توانند

مویی از سر اوکم کنند . اگر می‌خواهید کوراوغلو از میان بر داشته شود ، اول باید اسبش را از دستش در آوریم و الا جنگیدن با کوراوغلو نتیجه‌ای نخواهد داشت .

حرف مهتر مورتوز به نظر حسن‌پاشا عاقلانه آمد. گفت . مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است . بگو ببینم چطور می‌توانیم قیرآت را از چنگ کوراوغلو در آوریم ؟

مهتر مورتوز گفت : پاشا به‌سلامت ، قیرآت را که نمی‌شود با پول خرید ، یك نفر ازجان‌گذشته بایدکه به‌چنلی‌بل برود یاسرش را به‌باد بدهد یاقیرآت را بدزدد و بیاورد .

حسن‌پاشا به‌اهل مجلس نگاه‌کرد . همه‌سرها بدزمین دوخته شده بود . از کسی صدایی برنخاست ، ناگهان ازکفشکن مجلس پسرژنده‌پوش پابرهنه‌ی کچلی برپاخواست . اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند .کچل حمزه نه پدر داشت ونه‌مادر ونه‌خانه وزندگی. هیچ‌معلوم نبود ازکجا می‌خورد و کجا می‌خوابد . به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی‌دادندکه‌کفش مردم را می‌دزدد . سگ محل داشت ، اونداشت . حالا چطوری دراین شورای جنگی راه پیداکرده بود ، فقط خودش می‌دانست که ازقدیم‌گفته‌اند،کچلها هزارویك فن بلدند .

غرض، حمزه به‌وسط مجلس‌آمد و گفت : پاشا ، این کار ، کارمن است . اینجا دیگر پهلوانی وزور بازو به‌درد نمی‌خورد ، حقه باید زد . وحقه‌زدن شغل آبا و اجدادی من است . اگر توانستم قیرآت را بیاورم که‌آورده‌ام ، اگرهم نتوانستم وکوراوغلو مچم‌راگرفت، بازطوری‌نمی‌شود:

بگذار ازهزاران کچل مملکت یك‌سر کم بشود .

حسن‌پاشا گفت : حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، ازمال‌دنیا بی‌نیازت می‌کنم .

حمزه‌گفت : پاشا ، مال دنیا به‌تنهایی به‌درد من نمی‌خورد.

پاشاگفت : ترا حمزه‌بیگ می‌کنم . مقام‌بیگی به‌تو می‌دهم .

حمزه‌گفت : نه ، پاشا . این‌هم به‌تنهایی گره‌ازکارمن نمی‌گشاید .

حسن‌پاشاگفت : ترا بسرخودم می‌کنم .

حمزه‌گفت : نه ، قربانت اهل مجلس گردد ! من هیچکدام اینها را به‌تنهایی نمی‌خواهم و تو‌هم‌که هرسه را یکجا بمن‌نمی‌دهی . بگذار چیزی از تو بخواهم‌که برای من ازهرسه‌ی اینها قیمتی تر باشد و برای تو ارزانتر .

حسن‌پاشاگفت : بگوببینم چه می‌خواهی؟

حمزه‌گفت : پاشا ، من دخترت را می‌خواهم .

حسن‌پاشا به‌شنیدن این‌سخن عصبانی‌شد ، مشت محکمی بردسته‌ی تخت زد وفریادکشید: این احمق بی‌سروپا را بیرون‌کنید . یك‌بابای‌کچلی بیشتر نیست می‌خواهد داماد من‌بشود ...

اگر مهترمورتوز بدادکچل نرسیده‌بود ، جلادان‌همان دقیقه او را پاره‌پاره می‌کردند . مهتر مورتوز جلوجلادان را گرفت وبه‌حسن‌پاشاگفت: قربانت گردم پاشا ، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده‌ایدکه باید هرطوری‌شده‌کارکوراوغلو را تمام‌بکنیم ؟

حسن‌پاشا آرام شد و پیش‌خود حساب‌کرد دیدکه راهی ندارد جز این که بایدکچل حمزه را راضی کند. بنابراین به‌حمزه گفت: آخر آدم احمق، تودراین دختر چه‌دیده‌ای‌که او را بالاتر ازهمه‌چیز می‌دانی؟

حمزه گفت: پاشا، خودت می‌دانی که کچلها همه‌فن حریف می‌شوند. من‌هم که‌خوب دیگر، بالاخره حساب دخل وخرج‌خودم رامی‌کنم. می‌دانم که‌تو نمی‌آیی این‌سه‌چیز را یکجا به‌من بدهی. یعنی‌هم مال‌وثروت بدهی، هم‌مرا حمزه‌بیگ‌بکنی وهم پسر خودت. اما اگر دخترت‌رابگیرم، می‌شوم دامادتو. وداماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعدهم که مال و ثروت و مقام خودبه‌خود خواهدآمد.

تمام اهل مجلس برهوش وفراست حمزه آفرین‌گفتند. حسن‌پاشا به‌فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی‌آمد دختر را به‌کچل حمزه بدهد اما ازطرف دیگر فکر می‌کردکه اگر قیرآت به‌دست بیاید، کوراوغلو دربِ وداغون خواهد شد وآنوقت مقام صدر اعظمی به‌اوخواهدرسید. بنابراین گفت: حمزه، قبول‌دارم.

حمزه گفت: نه‌پاشا، اینجوری نمی‌شود. زحمت بکش دو خط قولنامه بنویس و پایش را مهرکن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین‌کن، اگر تاآخر مهلت قیرآت راآوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگوگردنم را بزنند.

حسن‌پاشا ناچار دو خط قولنامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین‌کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و

گفت : پاشا ، حالا اجازه بده من مرخص شوم .



اکنون ما حسن‌پاشا و دیگران را به‌حال خود می‌گذاریم که تدارك قشون‌کشی و حمله به‌چنلی‌بل را ببینند و می‌رویم‌دنبال کچل‌حمزه .

کچل‌چارقهایش را به‌پاکرد ، «زنگال»*هایش را محکم پیچید ، مشتی‌نان توی دستمالش گذاشت و به‌کمرش بست و دگنکی به‌دست‌گرفت وراه افتاد . روز و شب راه رفت ، منزل‌به‌منزل طی‌منازل کرد ، درسایه‌ی خار بوته‌ها مختصر استراحتی‌کرد ، و ازکوهها ودره‌ها بالا و پایین رفت تا یك‌روز عصر به‌پای‌کوهستان چنلی‌بل‌رسید .

کوراوغلو روی‌تخته‌سنگ بزرگی ایستاده بود، راههای کاروان رو را زیرنظر گرفته‌بودکه دید یك‌نفر رو به‌چنلی‌بل گذاشته است و بعد چهار دست و پا ازکوه بالا می‌آید . کوراوغلو آنقدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به‌پای تخته سنگ و شروع‌کرد خود را ازتخته سنگ بالاکشیدن .

کوراوغلو خود پایین‌آمد وجلوکچل حمزه را گرفت وگفت : تکان نخور ! بگو ببینم‌کیستی؟ ازکجا می‌آیی ، وبه‌کجا می‌روی ؟

حمزه ناگهان سربلندکرد ودید جوانی روبرویش ایستاده چنان و چنان‌که‌آدم جرئت نمی‌کند به‌صورتش نگاه کند . چشمانش پراز کینه و سبیلهایش مانند شاخهای پیچا پیچ قوچ ، آماده‌ی فرو رفتن ودریدن.

---

* زنگال : پاپیچ،نواری‌که به‌ساق پا می‌پیچند

شمشیری به‌کمرداشت چنان وچنان‌که آدم به‌خودش می‌گفت : این‌شمشیر هرگز از ریختن خون خانها ودشمنان مردم سیر نخواهدشد . بین‌چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می‌کند ! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده‌اند! گویی شمشیر کوراوغلو همیشه به‌تو می‌گفت : « آه ای کینه ، توهم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی‌توانیم محبت خودرا به‌مردم ثابت‌کنیم مگراینکه به‌دشمنان مردم‌کینه بورزیم . توباریختن‌خون‌ظالم ، به‌ستمدیدگان محبت می‌نمایی.»

کچل حمزه بانگاه اول کوراوغلو را شناخت اما درحال حیله‌کرد وخود را به‌آن راه زد وگفت : دنبال کوراوغلو می‌گردم .

کوراوغلو پرسید : کوراوغلو را می‌خواهی‌چکارکنی؟

حمزه‌گفت : درد وبلات به‌جان من ! من‌ایلخی‌بان هستم . روز و شبم را در نوکری خانها و پاشاها هدر کرده‌ام . اینقدر ازآبگیرهای پر قورباغه‌آب‌خورده‌ام‌که لب ولوچه‌ام پر زگیل شده . کاشکی مادرم به‌جای من‌یك‌سگ سیاه می‌زایید ودیگرمراگرفتار اینهمه مصیبت نمی‌کرد. چون سرم‌کچل است، نمی‌توانم هیچ‌جا بندشوم ، هرقدرهم جان‌می‌کنم‌وبرایشان کار می‌کنم ، تا می‌فهمند سرم کچل است بیرونم می‌کنند . دیگر از دست کچلی دنیای به‌این‌گل وگشادی برایم تنگ‌شده . دیگرنمی‌دانم چه‌خاکی به سرم بکنم . حالا آمده‌ام کوراوغلو را ببینم . قربان قدمهایش بروم ، شنیده‌ام خیلی‌گذشت وجوانمردی دارد ویك‌لقمه نان را ازهیچ‌کس مضایقه نمی‌کند . یابگذارد پس‌مانده‌ی سفره‌اش‌رابخورم و در پس‌سنگی‌وسوراخی چندروزآخر عمرم راسرکنم ، یا اینکه سرم را از تنم جداکند که برای

همیشه ازدرد وغم آزاد شوم . این سرنا قابل که ارزشی ندارد، قربان قدمهای کوراوغلو بروم .

کچل حمزه حرفهایش را تمام کرد و هی‌های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن . چنان گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت که کوراوغلو دلش به‌حال او سوخت وگفت : پاشو برویم ! کوراوغلو خود من هستم .

حمزه تا این حرف راشنید افتاد به‌پاهای کوراوغلو وگفت : قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! به‌من رحم کن !

کوراوغلو حمزه را از زمین بلندکرد وگفت: بلندشو، آخر تومردی! مردکه نباید به‌خاطر یك لقمه‌نان به‌پای‌کسی بیفتد .

کچل حمزه بلند شد . کوراوغلوگفت : خوب، بگوببینم چه‌کاری ازدستت برمی‌آید ؟

حمزه گفت : من به قربانت ، کوراوغلو ، خودم می‌دانم که تو نمی‌توانی مرا بااین سرکچلم کبابیز وشرابدار بکنی . همینقدر که یك اسبی دست من بدهی برایت پرورش بدهم ، راضی‌ام . پدرم وپدر بزرگم هم اینکاره بوده‌اند .

کور اوغلو دست‌کچل حمزه راگرفت وباخودآورد پیش‌یاران .

یاران گفتند : کوراوغلو ، این را دیگر از کجا پیدا کردی ؟ بهتر است هرچه می‌خواهد بدهیم برود بی‌کارش . خوب نیست درچنلی‌بل بماند .

کوراوغلوگفت : مگر فراموش‌کرده‌ایدکه ما به‌خاطر همین آدمها،

همین بیچاره‌ها می‌جنگیم ؟ اصلا ما درچنلی‌بل جمع شده‌ایم که چه‌چیز را نشان بدهیم ؟ این‌را می‌خواهم به‌من بگویید .

دلی‌حسن، یکی ازیاران‌گفت : کوراوغلو ، راستی‌که انسان‌واقعی توهستی . کینه‌ی تمام نشدنی‌درکنار محبت تمام نشدنی‌درجان و دل‌تو جا گرفته‌است . وقتی‌کسی را محتاج‌محبت می‌بینی حاضری ازهمه‌چیزت‌دست برداری ، و وقتی‌هم بادشمن روبرومی‌شوی ازهمه‌چیزت‌دست برمی‌داری تا باتمام قودات به‌دشمن‌کینه‌بورزی وخونش رابریزی...

زنان چنلی‌بل ازگوشه وکنارآمده بودند وبه‌گفتگوگوش‌می‌دادند. نگارخانم ، زن‌کوراوغلو، مردان وزنان راکنار زد وخود راوسط انداخت و رو به‌دلی‌حسن‌گفت : تو راست می‌گویی دلی حسن ، اما این دفعه مثل اینکه‌کوراوغلو محبت بیخودی می‌کند . ازکجا معلوم‌که این‌آدم جاسوس وخبرچین حسن‌پاشا نباشد ؟

کسی چیزی نگفت . کوراوغلوکه دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت : این بیچاره اگرسراپاآتش هم باشد ،نمی‌تواندحتی‌زیرپای خودش را بسوزاند . بهتر است بگذاریم در چنلی‌بل بماند یك لقمه‌نان بخورد وچندروز آخرعمرش را بی‌دردسر بگذراند .

کچل حمزه در چنلی ماند. شکمش را سیر می‌کرد و دنبال کارهایی می‌رفت که یاران به‌او می‌گفتند . کارها را چنان تند و چنان خوب انجام می‌داد که به زودی احترام همه را به‌دست‌آورد . چنلی‌بل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد . اصلا در آنجاکسی ثروتی نداشت . هرچه بود مال همه بود . همه کار می‌کردند ، همه

می‌جنگیدند ، همه می‌خوردند وبموقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می‌کردند .

کوراوغلو وقتی زرنگی کچل‌حمزه را دید، مراقبت یابوی‌مردنی را باو داد . این یابو بس که کار کرده بود وبار کشیده بود ، دیگرپوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود .

کچل حمزه شروع‌کرد بمراقبت و تیمار یابو، چه جور هم ! صبح و عصر تیمارش می‌کرد و باجان و دل در خدمت یابو می‌کوشید . گاهی هم از جو و علوفه‌ی اسبهای دیگر می‌دزدید و می‌ریخت جلو یابو . یابومی‌خورد و می‌خورد و تیمار می‌دید و روز به روز آب زیر پوستش می‌دوید ، چنان‌که در مدت‌کمی حسابی چاق شد و آماده‌ی کار کردن .

روزی کور اوغلو برای سرکشی به طویله آمد . یابو را که دید ، اول نشناخت ، بعد که شناخت مات و مبهوت ماند . گفت : حمزه ، من هیچ نمی‌دانستم تو اینقدر خوب‌می توانی تیمار اسبها را بکنی ،

حمزه گفت : قربانت بروم کوراوغلو . من‌چشم بازکرده‌ام و خودم را اینکاره دیده‌ام و پدرم و پدر بزرگم هم اینکاره بوده‌اند ...

کوراوغلو گفت : نمی‌دانم چطور شده‌که امسال دور آت کمی لاغر و نزار شده . بهتر است آن را به دست تو بسپارم . حمزه ، باید چنان مراقبش باشی‌که هرچه زودتر بپای قیرآت برسد .

کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد . امروز دورآت را به دست او می‌سپارند ، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهدشد .

یاران کوراوغلو ، از زن و مرد ، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود . اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچکترین شکی بهاو نداشت .

دورآت و قیرآت دو تایی در یک طویله نگهداری می‌شدند . پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه ، بعلاوه زنجیر محکمی به‌گردن هر کدام بود که زنجیرهم به‌دیواره‌ی طویله میخکوب شده بود . هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسبها برود و اگر هم به نحوی می‌رفت هیچ طوری نمی‌توانست اسبها را باز کند و در ببرد . کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می‌داشت .

کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد . حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید ، کچل حمزه جو و علوفه‌اش راکم‌کرد . اسب باز شروع کرد به لاغر شدن . کوراوغلو ازحمزه پرسید : آخر ، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به‌روز ناتوان‌تر می‌شود ؟ نکند خوب مراقبش نیستی ؟

کچل‌حمزه‌گفت :من آنچه از دستم بر می‌آید مضایقه نمی‌کنم . اما خیال می‌کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد . آخر کوراوغلو . این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می‌گذرد . ازپا و گردن هم‌زنجیرشده . حتماً علت ناتوانیش همین‌است .

کوراوغلوکلید بخوی دورآت را درآورد داد به‌حمزه که اسب را گاهگاهی بیرون بیاورد تاهوای‌آزاد به‌تنش بخورد .

باز یاران اعتراض کردند که آدم نباید به‌هر کس و ناکسی اطمینان کند . اگر کچل حمزه دورآت‌را بردارد فرار کند چکار می‌شود کرد؟

کور اوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد وگفت : هیچ نترسید، طوری نمی‌شود .

کچل حمزه چند روزه دورآت راچنان کرد که اصلا نشانی از ناتوانی ولاغری در اسب نماند .

روزها پشت سر هم می‌گذشت و حمزه می‌ترسید که نتواند به‌موقع قیرآت‌را به‌حسن پاشا برساند. مهلت‌نیز داشت تمام می‌شد . بعد از مدتها فکر وخیال وشك ونگرانی عاقبت شبی به‌خودش‌گفت : من اگر یك‌سال و دوسال‌هم اینجا بمانم کوراوغلو هرگز کلید قیرآت رابه‌من نخواهد داد . بعلاوه درتوقات کسی نیست‌که بین قیرآت و دورآت فرق بگذارد . بهتر است همین امشب دورآت را ببرم بدهم به‌حسن‌پاشا بگویم‌که قیرآت‌همین است . بعدهم دخترپاشا را بگیرم و چندروزی عیش‌ونوش بکنم وغم دنیا رافراموش‌کنم . تاکی باید پس‌مانده‌ی سفره‌ی هرکس وناکس را بخورم و ازهمه‌جا رانده‌شوم ؟ دخترپاشاکه زنم شد ، دیگرکسی نمی‌تواندبه‌من‌چپ نگاه‌کند، دیگرکسی جرئت نمی‌کند به‌من‌کچل حمزه بگوید.من‌می‌شوم حمزه بیگ ! می‌شوم داماد پاشا . داماد پاشا هم که هرکاری دلش خواست می‌تواند بکند . آنوقت تلافی تمام شبهایی را که گرسنه مانده‌ام و توی خاکروبه‌ها خوابیده‌ام ، در خواهم آورد . برای خودم دریبلاق‌ها قصرهای باشکوهی خواهم داشت ، کنیز و کلفت بی‌حساب خواهم داشت ، میلیون میلیون پول خرج خواهم‌کرد،شرابهای گران‌قیمت‌خواهم‌خورد،جوجه‌کباب

وگوشت بوقلمون وتیهو خواهم‌خورد ولباسهای پرزر وزیورخواهم پوشید ، شکارگاه مخصوص خواهم داشت ، مهتر ودربان وچه وچه خواهم داشت!.. آخ،خدایا !.. دارم از زیادی‌خوشی دیوانه می‌شوم !..

کچل حمزه این‌فکرهارا می‌کرد وآماده‌ی‌رفتن می‌شد. دورآت را زین کرد وسوارشد، وراه‌افتاد ومثل باد ازچنلی‌بل‌دورشد .

صبح دلی‌مهتر آمد بداسبها سربزند ، دیدنه‌دورآت سرجایش‌است ونه‌کچل‌حمزه. فهمیدکه‌کار ازکارگذشته . باخشم وفریادبالای‌سرکوراوغلو آمد و بیدارش‌کرد وگفت : بلند شوکه دیگر وقت خواب نیست . کچل حمزه دورآت‌را دربرده !..

در چنلی‌بل ولوله افتاد. یاران از زن ومردشروع‌کردند بسرزنش کوراوغلوکه .

ـ مگر به‌تو نگفتیم‌که به هرکس و ناکسی نمی‌شود اعتبار کرد ؟ فرق نمی‌کندکه اسب پهلوان راببرند یا زنش را . هر دو ناموس اوست . تاکنون از ترس ما پرنده نمی‌توانست در آسمان چنلی‌بل پر بزند . نام کوراوغلو ، چنلی‌بل ویاران‌که می‌آمد خانها و پاشاها وخان بزرگ چون بیدبرخودمی‌لرزیدند امااکنون ببین کارما بدکجا کشیده‌که یك بابای کچل بی‌نام ونشان‌آمده ازاینجا اسب می‌دزدد ومی‌برد . همین امروز و فرداست که‌خبر بههمه‌جابرسد و ازهرطرف دشمنان روبه‌سوی مابیاورند. کوراوغلو، تو به دست خودچنان کاری کردی که اگر همه‌ی عالم دست به یکی می‌شد ، نمی‌توانست بکند ، حالا بگو ببینم دورآت را از کجا پیدا خواهی کرد ؟

کوراوغلو گفت : دورآت نیست اما قیرآت که سرجاش هست. سوارش می‌شوم و می‌روم دورآت را پیدا می‌کنم. کمتر سرزنشم بکنید.

نگار خانم جلو آمد و گفت : چرا سرزنشت نکنیم؟ تو قانون چنلی بل راشکسته‌ای. مگر تو خودت بما نگفته‌ای که اسیر احساس رحم و محبت بیجای خود نشویم؟ مگر تو خودت نگفته‌ای که گاهی یك محبت نابجا هزار و یك خیانت و گرفتاری بدنبال می‌آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجایت پای خبرچینان وخیانتکاران را به چنلی بل باز کرده‌ای.

تو از کجا می‌دانی که آن خبرچین از کجا آمده بود ودورآت را به کجا برده که می‌گویی دنبالش خواهی رفت واسب را پیدا خواهی کرد؟ دورآت رفت واکنون باید منتظر حمله‌ی دشمنان شد... دیوار پولادین چنلی بل ترك برداشته این کار دشمنان ما را خوشحال وجری خواهد کرد...

کوراوغلو سخت غضبناك بود اما چون می‌دانست که خود او گناهکار است هیچ صدایش در نمی‌آمد و فقط از زور غضب و پریشانی سبیلهایش را می‌جوید و پیچ و تاب می‌خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ایواز کرد و نعره زد : ایواز، به من شراب بده!

ایواز پهلوان شراب آورد. کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت سرهم سرکشید. بعد روکرد به دلی مهتر و نعره زد : اسب را زین کن!

قیرآت‌را زین کردند وپیش آوردند. انگار کوراوغلو لال و بی‌زبان شده بود. لب از لب بر نمی‌داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خیال می‌کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قیرآت تا کوراوغلو را بر

پشت‌خود دید ، شدت غضب او را نیز دریافت . در حال سم بر زمین زد و چنان گردی راه انداخت که پهلوان را از چشمها پنهان کرد . آنگاه کوراوغلو نعره‌ای زد ، چنان نعره‌ای که هرگاه میدان جنگ می‌بود ، قشون زهره‌ترك می‌شد و اسلحه از دستش برزمین می‌افتاد . قیرآت در جواب نعره‌ی کوراوغلو روی‌دو پا بلندشد و یال و گردن برافراشت و چنان شیهه‌ای کشیدکه سنگها از بلندی‌ها لرزید وافتاد و برگردان صدایش‌از صد نقطه‌ی کوهستان در چنلی‌بل پیچید ، انگاری صد و یك اسب با هم شیهه می‌زدند . آنگاه مرد و مرکب چون برق از میان گرد و غبار بیرون جستند و از کوهستان سرازیر شدند . لحظه‌ای بعد یاران چنلی‌بل از بالای تخته سنگ نگهبانی ، در دل دشت لکه‌ی سفیدی را دیدندکه به سرعت دور می‌شد و خط سفیدی دنبال خود می‌کشید .



کچل حمزه ازترس جان در هیچ‌جایی توقف نکرد . اسب‌می‌راند و می‌رفت . گاهی هم پشت سرش نگاه می‌کرد و براسب هی می‌زد . سر راه‌کم مانده بود به چهل آسیاب‌ها برسد که باز پشت سرش نگاه‌کرد دید در آن دور دورها چنان گردی به هوا بلند می‌شود انگاری زمین خاك می‌شود و پخش می‌شود . کمی که دقت کرد دید کوراوغلوست‌که. برپشت قیرآت می‌راند و هیچ بستی و بلندی نمی‌شناسد و چون باد می‌آید چنان

و چنان‌که اگر برزمین بیفتد هزار تکه می‌شود .

آب‌دهان کچل‌حمزه خشک شد ، زبان در دهانش بیحرکت ماند و حس‌کرد که خیلی وقت پیش مرده است و توی قبر گذاشته‌اند . دیگر کاری نتوانست بکند جز این‌که هرچه تندتر خودرا به در آسیاب رساند و پیاده شد و جلو دورآت را به تیر دم در بست و باعجله آسیابان را صدازد ،آهای آسیابان ، زود بیا بیرون بدبخت ! اجلت رسیده دم‌در...

آسیابان فوری‌بیرون آمد اماتا نداشت روی‌دوپا بایستد. بانگرانی و ترس پرسید : چی شده برادر ؛ از جان من پیر مرد چه می‌خواهی ؟

حمزه‌گفت : من هیچ‌چیز نمی‌خواهم . نگاه‌کن ، آنکه‌داردمی‌آید کوراوغلوست . از چنلی‌بل می‌آید . ایلخی‌اش دچارگری شده . هیچ دوا و درمانی ناخوشی اسبهارا ازبین نبرده . آخرسر حکیمها وکیمیاگرها گفته‌اندکه مغز آسیابان دوای این درد است . حالا کوراوغلو دنبال مغز آسیابان می‌گردد که اسبهایش خوب شوند و الا بدون اسب‌که نمی‌توانند باخانها و پاشاها بجنگند . من را حسن‌پاشا فرستاده آسیابانهارا خبر کنم‌که به موقع جانشان رادربیرند . مگرنشنیده‌ای‌که حسن‌پاشا می‌خواهد به چنلی‌بل قشون بکشد ؟

آسیابان تا نداشت حرف بزند . عاقبت‌گفت : چرا ، شنیده‌ام اما حالا می‌گویی چه خاکی به سرکنم ؟ هفت هشت سر نانخور دارم . کجا می‌توانم فرارکنم ؟

کچل‌حمزه‌گفت : زودباش لخت‌شو لباسهای مرا بپوش برو زیر ناو

قایم شو . من کوراوغلو را یك جوری دست به سر می‌کنم . اگر هم نتوانستم دست به‌سر کنم بگذار مرا بکشد ، تو زن و بچه‌داری ، هیچ دلم نمی‌آیدکه هشت تا نانخور یتیم و بی‌سرپرست بمانند . من آدم بی‌کس و کاری هستم ، از زندگی هم سیر شده‌ام .

آسیابان در حال لباسهایش را در آورد و لباسهای کچل را پوشید و رفت زیر ناو آسیاب قایم شد . کچل‌حمزه هم فوری لباسهای آسیابان را پوشید و یکدفعه خودش‌را انداخت توی کپه‌ی آرد و سر صورتش را سفید کرد .

ناگهان کوراوغلو چون اجل‌بر در آسیاب رسید و نعره زد : آهای آسیابان ، زود بیا بیرون!؟

کچل‌حمزه با لباس آسیابانی بیرون آمد و گفت : با من بودید ؟ درخدمتگزاری حاضرم .

کوراوغلو گفت : اسب سواری‌که همین حالا پیش از من‌اینجاآمد چطور شد؟

کچل حمزه‌گفت: رفته زیر ناو قایم شده . نمی‌دانم چه‌کاری کرده که تاشما را دید رنگش زردشد و رفت تپید زیرناو . به‌من هم گفت که جایش رابه‌کسی نگویم .

کوراوغلو جست‌زد از اسب پیاده‌شد وگفت:تو جلو اسب مرابگیر، خودم می‌دانم چه به‌روزگارش بیاورم .

آنگاه جلو قیرآت را به‌دست حمزه سپرد وتورفت ، بعد خم شد و گفت : د بیا بیرون، حمزه !

آسیابان خود را دورتر کشید وگفت: چرا بیایم بیرون ؟ من از آن مغزهایی‌که گری ایلخی تو را خوب‌کند ندارم . بهتر است همینجا بمیرم وبیرون نیایم .

کوراوغلوگفت : ول کن احمق ؟ گری کدام بود؟ مغزکدام بود ؟ می‌گویم بیا بیرون ، مرا عصبانی نکن !

آسیابان باز خود را دورتر کشید . کوراوغلو هم توبید تا بالاخره پای آسیابان راگرفت وبیرون‌کشید اما وقتی چشمش به او افتاد ، دید که کچل کجا بود ، این یك آدم دیگری است . آنوقت فهمید که کچل بد جوری کلاه سرش گذاشته است . فوری از جاجست وبیرون دوید. در بیرون چه دید ؟ دیدکه‌کچل حمزه برپشت قیرآت نشسته وآماده‌ی‌حرکت است . آنوقتهایی که حمزه تیمار دور آت را می‌کرد ، مختصر آشنایی هم باقیرآت به هم زده بود ، بعلاوه چون خودکوراوغلوجلو او را بدست حمزه سپرده بود ، این بود که حمزه توانسته بود باکمی نوازش و زبان نرم سوار قیرآت شود . کوراوغلو دیگر زمین و زمان را نمی‌شناخت . غضب چشمانش را کور کرده بود . خواست شمشیر بکشد و حمله کند اما فکر کرد‌که اگرقیرآت قدم ازقدم بردارد دیگر پرنده هم نمی‌تواند به‌گرد پایش برسد وآنوقت کار بدتر از بد می‌شود . بنابراین‌کمی آرام شد و به حمزه گفت : آهای ، حمزه ، تند آمده‌ام قیرآت عرق کرده . آنجوری سوار می‌شوی آخر اسب مریض می‌شود . بیا پایین کمی راه ببر عرقش خشك شود .

حمزه گفت: عیبی ندارد. عجله‌ای ندارم. یواش یواش می‌روم، عرقش خود به خود خشک می‌شود .

حمزه این را گفت و اسب را به حرکت در آورد . کوراوغلو دید حمزه خیلی ناشیانه اسب می‌راند ، جلو را چنان می‌کشد که کم می‌ماند دهنه لبهای اسب را پاره کند . کوراوغلو تاب نیاورد و گفت : آخر نمك بحرام، نانکور ، چرا جلو چشم من حیوان را اذیت می‌کنی ؟ مگر نمی‌دانی من قیرآت را از دو دیده بیشتر دوست دارم ؟ حق نان‌ونمکی را که به تو دادم ، خوب کف دستم گذاشتی .

حمزه گفت : کوراوغلو ، تو پهلوانی . اسم و رسم داری . به‌مردی و گذشت مشهور شده‌ای . یك ماه کمتر پس مانده‌ی سفره‌ات را خورده‌ام دیگر چرا به رخم می‌کشی ؟ از تو خوب نیست . تازه ، یك اسب چه ارزشی دارد که اینهمه التماس می‌کنی !

کوراوغلو گفت : حمزه‌ی حقه‌باز ، خودت‌را به‌آن راه نزن . تو خودت می‌دانی‌که قیرآت یعنی چه . حالا اگر خانها و پاشاها بشنوند که قیرآت‌را برده‌اند ، هیچ می‌دانی چقدرخوشحالی خواهندکرد ؟

حمزه‌گفت : کوراوغلو ، من دیگر باید بروم . این‌حرفها به‌درد من نمی‌خورد .

خواست حرکت کند که کوراوغلو گفت : آهای حمزه ، گوش کن ببین چه می‌گویم . من می‌دانم که تو خودت قیرآت را نگاه نخواهی داشت . راستش‌را بگو ببینم‌کی ترا به چنلی‌بل فرستاده بود ؟

حمزه گفت : کوراوغلو ، بدان و آگاه باش ، هر چه در چنلی‌بل

به تو گفتم راست بود . این سر کچل دنیای به این گل و گشادی را برمن تنگ کرده‌است . هرجا رفته‌ام مثل سگ مرا رانده‌اند . کسی رغبت نکرده به صورت من نگاه کنند . اکنون قیرآت را می‌برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفیدی ببینم و انتقام خودم را از سرنوشت بگیرم .

کوراوغلو گفت : تو خودت به‌این فکر افتادی یا حسن‌پاشا این‌راه را پیش پایت گذاشته ؟

حمزه گفت : حسن‌پاشا .

کوراوغلو فکری کرد و گفت : تو خیال‌می‌کنی چه‌کسانی‌ترا به‌این روز سیاه انداخته‌اند ؟

حمزه گفت : من‌چه می‌دانم . لابد سرنوشت من اینجوری بوده... شاید هم خدا ... من چه می‌دانم . من فقط می‌خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگیرم .

کوراوغلو گفت : حمزه، توهم‌مثل‌میلیونها هموطن دیگرما به‌دست آدمهایی‌مثل حسن‌پاشا به روز سیاه نشسته‌یی . تو به جای اینکه با آنها بجنگی، کمکشان می‌کنی . تو به‌چنلی‌بل ، به میلیونها هموطنت خیانت می‌کنی . قیرآت را بیار برگردیم به‌چنلی‌بل . توباید جزو یاران چنلی‌بل باشی وباحسن‌پاشا بجنگی . تو از این راه می‌توانی انتقام بگیری‌وهمراه میلیونها هموطن دیگر به‌روز سفید برسی .

کچل‌حمزه‌گفت: کوراوغلو ، من راه خودم را انتخاب‌کرده‌ام. هیچ علاقه‌ای هم به هموطنانم ندارم . هرکس در فکر آسایش خودش است . من رفتم .

کوراوغلو گفت: خیانتکار، اسب را بده هرچه پول می‌خواهی، ثروت می‌خواهی ازمن بگیر.

کچل خندید وگفت: کوراوغلو، تو خودت‌که دنیا دیده‌یی مگر تونمی‌دانی که‌کچلها را خود خداهم نمی‌تواند گول بزند؟ خوب، گرفتیم که من از اسب پیاده شدم، آنوقت تو مرا سالم می‌گذاری که هر چقدر پول می‌خواهم، بدهی؟ جان کوراوغلو، نمی‌توانم معامله‌کنم. دیگر ولم‌کن بروم. راه درازی درپیش دارم. من‌می‌روم به‌توقات. تواگر راستی کوراوغلوهستی، خودت بیا قیرآت را از حسن پاشا بگیر. بگذار من هم از این راه به‌نوایی‌برسم. دیگر ازمن دست بردار.

کوراوغلو گفت: حمزه، بگذار قیمت اسب را بگویم که گولت نزنند: قیرآت بالاتر است ازهشتادهزارسرکرده وهشتادهزارقوچ‌سفیدموی وهشتاد هزار خزانه و پول. بالاتر است از هشتاد هزار ایاخی و هشتاد هزار اسب وهشتادهزارگاونر.

حمزه‌گفت: کوراوغلو، مطمئن باش من‌قیرآت را بامال دنیا عوض نخواهم‌کرد. با حسن پاشا شرط کرده‌ام که دخترکوچکش دونا خانم را بمن بدهد. من دیگر رفتم توهم خودت می‌دانی، اگر قیرآت را دوست داری خودت بیا به‌توقات. من‌هم آنجا هستم، قول می‌دهم‌که‌کمکت‌کنم. خداحافظ.

کوراوغلو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و داد زد: برو خائن، اما بدان‌که‌کوراوغلو نیستم اگر سرت را چون‌کونه‌ی خیار از تن جدا نکنم. به‌حسن‌پاشا هم پیام مرا برسان و بگوکه: زبانش را از پس

گردنش درنیاورم کوراوغلو نیستم ، خاك خانه‌اش را مزارش نکنم نامردم. قیرآت را درخون خانها جولان ندهم ، ناکسم .

حمزه گفت : این را خودت می‌دانی و حسن‌پاشا ، به من‌مربوط نیست .

حمزه این را گفت وبه‌اسب هی‌زد و در یك لحظه از چشم ناپیدا شد. کوراوغلو تنها بر درآسیاب افتاد ونعره زد . بعد نشست و ساز را بر سینه‌فشرد وحسرت‌آمیز ساز زد وعاشقانه‌وکینه‌توزانه آوازخواند .

حالا چگونه می‌توانست به‌چنلی‌بل برگردد وبه‌صورت یاران‌نگاه کند ؟ اگر نگار ، دلی‌حسن ، دلی‌مهتر ، ایواز ، دمیرچی اوغلو و دیگر پهلوانان بپرسند که قیرآت را چکارکردی ، جوابی‌داردکه بدهد ؟ کچل‌حمزه چنان‌داغی برسینه‌اش‌گذاشته بودکه انگاری هیچ آب سردی آن را تسکین نخواهد داد . آسیاب سوت وکور بود و او . چه تنهایی آزار دهنده‌ای !

ساز را به‌سویی انداخت و بەرو افتاد و زمین را چنگ زد .

شب در رسید . آسیابان خیلی وقت‌بودکه‌فرارکرده‌بود و رفته‌بود . کوراوغلویك وقت چشم بازکرد دید آفتاب تازه در آمده است . سخت گرسنه بود. دورآت نیزخیلی وقت بود که جو نخورده بود . در این موقع مردی با دوگاو بار بر پشت از راه رسید . از کور اوغلوپرسید : رفیق، آسیابان کجاست ؟

کوراوغلو گفت : آسیابان نیست . فعلا من اینجا هستم .

مرد باورش‌نشد . کوراوغلو دیگر مجال حرف‌نداد و فوری جوال‌ها

را ازپشت گاوها برداشت و انداخت تو .

دوتا جوال جو بود ، آنها را ریخت‌جلو دورآت . دو جوال گندم که آنهارا ریخت به آسیاب که‌آردکند . مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضبناك کوراوغلو او را سرجایش نشاند و زبانش را لال کرد . تا آفتاب پهن بشود ، کوراوغلوخمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود . بعد یکی ازگاوها را سربرید و کباب کردو نشست به‌خوردن . سیر که‌شد به مردگفت : عمو ، مرا ببخش‌که تندی‌کردم . چقدر پول‌باید به‌تو بدهم ؟ بیا جلو، ازمن نترس .

مرد زبانش بند آمده بود . کوراوغلو قیمت گاو وگندم‌وجوراچند برابر حساب کرد وبه او داد بعد سوار دورآت شدو راه افتاد به طرف چنلی بل .



یاران‌از زن و مرد خیلی‌نگران‌کوراوغلو بودند . چشم‌به‌رامدوخته بودندکه‌کوراوغلوکی برمی‌گردد . ناگهان کوراوغلورا دیدندکه می‌آید : از جـلو دورآت گرفته ، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابانها‌سفید . همان دقیقه‌فهمیدندکه حمزه درچهل‌آسیابها سرکوراوغلو کلاه‌گذاشته . همه سرشان را پایین انداختند . نه سلامی‌ونه‌هیچ کلامی . کسی حال و احوالش را هم نپرسید .

کوراوغلو که‌رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله‌ی خوبی کرده‌ای ، کوراوغلو . بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی ؟ آسیابانی هم‌که یاد گرفته‌ای، مبارک باد .

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر بر می‌گشت یاران این چنین سرد با او رو برو نشده بودند. زنان از او رو برمی‌گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی‌دادند . از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه برسینه‌اش سنگینی می‌کرد و دلش را می‌آزرد . کور اوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود . عاقبت ساز را برسینه فشرد و آواز غمناکی خواندکه :

آخرشماچرا اینقدرملول و گرفته‌اید ؟ چرا مرا به‌یك لبخند ، دو کلمه حرف‌خوش شاد نمی‌کنید ؟ ثروت دنیا مانند چرك کف دست است ، این‌که دیگر ماتم گرفتن نمی‌خواهد . مرا به یك لبخند شادکنید . ملول نباشید . شما آتش به جان من زدید . دلم‌را کباب کردید . اندوه خود من ، مراکفایت می‌کند شما دیگر اینهمه خودتان را نگیرید .

یاران‌چنان رنجیده‌بودندکه‌حتی این‌سخنان‌نیز دلشان‌را نرم‌نکرد . کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد . بعضی‌ها هم شروع کردند به اعتراض که : حالا که سخن‌ما پیش کوراوغلو یك پول‌سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی‌بل ول معطلیم . بهتراست هرکس برود پی‌کار خودش .

این‌سخن به کوراوغلو برخورد . از طرفی قیرآت را از دست داده بود ، از طرفی یك بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود ، حالا هم اینهمه

درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کوراوغلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درشتی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته‌ام. هرکس دلش بخواهد می‌تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن یاران را از جادربرد. درچنلی‌بل ولوله افتاد. ازگوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده‌ی حرکت شدند. دلی حسن، تانری‌تانیماز، دیل‌بیلمز، قورخو قانمازکه از سرکردگان بنام‌کوراوغلو بودند و چند سرکرده‌ی دیگر، به صورت نگارخانم نگاه‌کردند. نگار خانم درمیان یاران احترام زیادی داشت. او علاوه‌برزیبایی و پهلوانیش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او حرف شنوی داشتند.

نگارخانم وقتی دید اختلاف‌درمیان پهلوانان‌افتادو نزدیک‌است‌که کار به جدایی بکشد، برپاخاست. همه آنهایی‌که‌آماده‌ی‌حرکت بودند. دوباره‌سرجایشان‌نشستند. دمیرچی‌اوغلو، ایواز، دلی‌مهدی، چوپورسفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه‌ی آنها کرد و گفت: مگر یادتان رفته برای چه به چنلی‌بل آمده‌اید؟ مااین اردوگاه را به بهای خون خودمان برپا کرده‌ایم و تا وقتی که حتی یک‌نفر ستمدیده در این مملکت وجود داشته باشد، دست ازمبارزه برنخواهیم داشت. تا وقتی‌که زندگی خواهر و برادرانه‌ی چنلی‌بل در تمام مملکت و برای همه‌ی مردم ممکن نشود، ماحق نداریم از هم جدا شویم. کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش می‌تواند برود. ما تا جان در بدن داریم شمشیر را برزمین

نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه‌ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای در آورده باشیم ...

نگار خانم حرفش را تمام‌کرد و آمد وسط همه‌ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند.

قهر نگار درباك چنین موقعی دل کوراوغلو را پاك از غصه‌پر کرد. ساز را برداشت و بر سینه فشرد و به ساز و آواز شروع‌کرد به‌گلایه‌کردن از نگار که:

ای نگارزیباروی‌من، تودیگر ازکی‌یادگرفتی‌که دل‌مرا بشکنی؟ آخر چرا مثل آهوی غضبناك نگاهم می‌کنی؟ توکه هیچوقت قهر کردن بلد نبودی!

نگار حرفی‌نزد. حتی‌سرش را هم‌بلند نکردکه‌به‌صورت‌کوراوغلو نگاه کند. کوراوغلو چنان شد که‌کم مانده بودگریه‌کند. دوباره سازش را بر سینه فشرد و شروع‌کرد به گلایه و تمنا و خواهش‌که:

آخر چرا روی از من برمی‌گردانی، نگار؟ دوکلمه بگومن‌بفهمم که گناهم چیست.

نگار چپ‌چپ نگاهش‌کرد و به‌درشتی‌گفت: یعنی‌توکارت به‌آنجا رسیده که می‌گویی هرکس دلش خواست می‌تواند برود پی کارش؟ قدر زر زرگر بداند. توکه از حالا شروع کرده‌ای به خودستایی، پس چه‌جوری‌می‌خواهی به دادمردم برسی و آنهارا به‌قیام و مبارزه بکشانی؟ البته هرکس مثل تو کارش بالا بگیرد، هیچوقت قدر و قیمت مردم را

نمی‌داند . ما اینجا جمع نشده‌ایم که هر کس هرکاری دلش خواست بکند . عاشق چشم و ابروی تو هم نشده‌ایم که هرچه گفتی قبول کنیم . ما به هوای شجاعت و آزاد فکری تو به چنلی‌بل آمده‌ایم و سرکردگی تو را قبول کرده‌ایم . ما همه در اینجا کار می‌کنیم و می‌جنگیم و خواهر و برادرانه زندگی می‌کنیم و همه حق داریم حرفهایمان را بزنیم و عیب و اشتباه دیگران را بگوییم . اگر کسی در میان ما باشد که نخواهد عیب و اشتباه خودش را قبول کند ، البته باید از او رو برگرداند . حالا این کس هر که می خواهد باشد . من، محبوب خانم ،کوراوغلو ، دمیرچی‌اوغلو ، گورجی‌ممدیاآنکس‌که‌تازه به‌اینجا آمده وهیچگونه نام و شهرتی‌ندارد .

روایت می‌کنندکه کوراوغلو دیگر یك‌کلام حرف‌نزد . چنان از اشتباه خود شرمنده بود که سرش را پایین انداخت و رفت در گوشه‌ای روی‌سبزه‌ها به‌رو افتاد . سه شبانروز تمام تشنه و گرسنه بیحرکت‌خوابید .

ازاین طرف یاران هم ازکرده‌ی خود پشیمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بدکردیم که به جای قوت قلب دادن به کوراوغلو ، او را سرزنش کردیم و حالش را پریشانتر کردیم و دلش را شکستیم .

هرچه‌دوروبر کوراوغلو رفت و آمدکردند بیدار نشد.عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند . دمیرچی‌اوغلو گفت : نگار ، حالا دیگر تو باید دست به‌کار شوی : غیر از تو کس دیگری نمی‌تواند دل کوراوغلو را به‌دست‌آورد.

نگارگفت : باشد . حالا بگذارید بخوابد . وقتی‌می‌خواهد بیدار

بشود ، همه‌تان پراکنده می‌شوید ، آنوقت ایواز او را پیش من می‌آورد ، من می‌دانم چه جوری دل کوراوغلو را به دست بیاورم و همه را آشتی بدهم .

یاران هرکس رفت به‌منزلگاه خودش . حالا بشنواز کوراوغلو . روز سوم خواب دیدکه در توقات سوار برقیرآت ، پیش حسن‌پاشا ایستاده و نعره می‌زند و مرد میدان می‌طلبد . ناگهان از خواب پرید و ایواز را دید که بالای سرش نشسته چنان و چنان‌که انگاری تمام غمهای عالم را توی‌دلش جمع‌کرده‌اند و با دوکلمه حرف مانند ابر بهاری گریه‌سر خواهد داد . دل کوراوغلو از دیدن ایواز آتش گرفت . ساز را برسینه فشرد و آوازی غمناك و شورانگیز سردادکه :

ایواز ، از چه رو چنین پریشانی ؟ سرم را می‌خواهی ؟ جانم را می‌خواهی ؟ هرچه می‌خواهی ، بگو ! چنین گرفته و غمگین نشین‌که تا کوراوغلو زنده است نباید غبار غم برچنلی‌بل بنشیند .

ایوازگفت : بلند شو ، کوراوغلو . بلند شو برویم . همه منتظر تو هستند .

کوراوغلو ساز رابرزمین گذاشت و گفت : ایواز ، مگرممکن‌است بار دیگرمردان و زنان‌چنلی‌بل‌منتظرمن باشند؟ من‌آنهاراچنان‌رنجانده‌ام که دیگر کسی به روی من نگاه نخواهدکرد .

ایوازگفت : کوراوغلو ، این چه حرفی است‌می‌زنی ؟ توسرکرده‌ی ما هستی .

کوراوغلو گفت : تا قیرآت را بر نگردانده‌ام ، نمی‌توانم پیش

یاران بروم.

ایواز گفت : در این صورت دیگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو.

کوراوغلو پا شد. یکی دو قدم راه نرفته بود که صدای ساز و آوازی به‌گوشش رسید، چنان سوزناك و چنان حسرت آمیز که پرنده ها را در آسمان از پر زدن باز می‌داشت. کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را دید که ساز برسینه بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سرداده و کوراوغلو را دعوت می‌کند.

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به‌طرف نگار رفت. وقتی به‌بالای بلندی رسید و قدم در چمنزار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه‌ای از تمام یاران چنلی‌بل از زن و مرد برپاست. سفره‌ها را پهن کرده‌اند، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد، دورادور نشسته‌اند اما کسی نه حرفی می‌زند و نه دست به‌غذایی می‌برد. همه منتظر کوراوغلو بودند.

کوراوغلو وارد مجلس شد. آنوقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر یك به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس در آمد و ساقیگری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه‌کوك شد و رنجش و گلایه از یادها رفت. کوراوغلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به‌آنها گفت : پهلوانان هر کدام از گوشه‌ای گفتند که: من همین حالا می‌روم قیرآت را برمی‌گردانم و سر حسن‌پاشا را بر سر نیزه پیشکش می‌آورم.

کوراوغلو همه را ساکت کرد و گفت : بهتر است خودم دنبال اسب

بروم . قیرآت چشم به راه من است . آنوقت کوراوغلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید ، تیغ‌آبدار بر کمر بست ، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز برشانه تك و تنها ، با پای پیاده ، راه توقات را در پیش گرفت . شب و روز راه رفت و رفت ، سرش بالین ندید و چشمش خواب ، تا رسید به شهر توقات . هوا داشت تاریك می‌شد . کوراوغلو در خانه‌ی پیرزنی را زد. پیرزن در را بازکرد. کوراوغلو مشتی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه‌اش بخوابد .

شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند ، پیرزن نگاهی به ساز کوراوغلو انداخت و گفت : عاشق ، حالا سازت را بردار یك کمی بخوان گوش کنیم .

کوراوغلو گفت : ننه‌جان ، حالا دیگر وقت‌خواب است. فرداصبح برایت می‌خوانم .

پیرزن گفت : فردا من به عروسی «حمزه‌بك» خواهم رفت. می‌خواهی حالا بخوان نمی‌خواهی هم نخوان .

کوراوغلو گفت : حمزه‌بك کیست، ننه‌جان !

پیرزن گفت : حمزه‌بك داماد حسن‌پاشاست . . . جوان نترس و شجاعی است . می‌گویند یك کوراوغلویی نمی‌دانم چه چیزی هست... تو می‌شناسی‌اش ؟

کوراوغلو گفت: اسمش را شنیده‌ام . خوب ؟

پیرزن گفت : حمزه رفته اسب اوراگرفته آورده . حسن‌پاشا او را

«بیکی» داده و بعلاوه دخترش «دوناخانم» را . فردا عروسیشان است من‌هم خدمت دخترها وعروس را خواهم‌کرد . باید صبح‌زود پاشوم بروم.

کوراوغلوگفت : ننه‌جان ، تو می‌دانی اسب کوراوغلورا کجا نگه می‌دارند ؟

پیرزن گفت : در طویله‌ی حسن‌پاشا .اما می‌گویند اسب دیوانه‌ای است.کسی را پهلویش راه نمی‌دهد. تمام‌مهترهای حسن‌پاشارازخمی‌کرده. حالادیگرجووعلوفه‌اش را ازسوراخ پشت بام‌طویله می‌ریزند .

کوراوغلو آنچه یادگرفتنی بود یادگرفت وعاقبت‌گفت : ننه‌جان ، من‌خسته‌ام . بهتراست بخوابم .

پیرزن‌گفت :گوش‌کن ببین‌چه می‌گویم.بهتراست‌توهم‌صبح به‌عروسی بیایی سازی بزنی وآوازی بخوانی پول مولی‌گیر بیاوری . شوخی نیست ، عروسی دختر پاشاست !

خلاصه ، شب را خوابیدند . صبح‌کوراوغلو پاشد و مثل روز پیش لباس پوشیدومشتی پول به‌پیرزن داد وگفت : اگر شب‌آمدم ، این‌پولها را خرج خورد وخوراك می‌کنی، اگرهم نیامدم مال‌تو .



کوراوغلوآمد وآمد تا رسید بقصر حسن‌پاشا . درآنجا چه دید ؟ دید جشنی راه انداخته‌اندکه چشم روزگار نظیرش را ندیده . اهل مجلس

تاشنیدند عاشق غریبه‌ای آمده شاد شدند وکوراوغلوراکشان‌کشان به‌مجلس عروسی بردند.

حسن پاشانگاهی به‌قد وبالای کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قدبلند وشانه‌پهن، گردنش مثل گردن گاو نر وسبیل‌هایش ازبناگوش در رفته. خلاصه‌هیچ‌شباهتی به‌عاشق‌هایی که دیده ندارد. پرسید:

ـ عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشاگفت: کوراوغلو را می‌شناسی؟

کوراوغلو گفت: خیلی هم خوب می‌شناسم. بلایی به‌سر من آورده که تا دنیا دنیاست فراموشم نمی‌شود.

حسن‌پاشا پرسید: چه‌بلایی؟

کوراوغلو گفت: پاشا به‌سلامت، کوراوغلو یك‌اسب‌لعنتی دیوانه‌ای دارد. اسمش راقیرآت می‌گویند.

یکی ازپاشاها خواست حرفی بزند، حسن‌پاشا جلوش را گرفت. بعد به‌کوراوغلو گفت:

ـ خوب، می‌گفتی.

ـ بله، قربان، اسب‌خوبی است افسوس‌که دیوانه‌است. روزی از روزها داشتم می‌رفتم، همین‌سازهم روی شانه‌ام بود. یکدفعه عده‌ای روی سرم ریختند و چشمهایم را بستند و مرا باخود بردند. حالا کجا رفتیم و چطوری‌رفتیم، اینش را دیگر نمی‌دانم. چشمهایم راکه بازکردند دیدم سرکوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم روبرویم ایستاده. نگوکه اینجا

چنلی‌بل است و آن جوان گردن‌کلفت‌هم خودکوراوغلوست . حالا چرا مرا آنجا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد . نگوکه باز این اسب دیوانگیش گل‌کرده . هرقدر دوا و درمان داده‌اند سودی نکرده. نمی‌گذارد هیچکس سوارش شود . هرکس هم جرئت می‌کند و نزدیکش می‌شود با لگد و دندان تکه‌پاره‌اش می‌کند . کوراوغلو یك دوست‌حکیم‌وکیمیاگری داشت، می‌روند و پیدایش می‌کنند . حکیم گور به‌گور شده هم می‌گوید اسب‌اجن‌زده . باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود . آنوقتها کوراوغلو خودش ساز وآواز بلد نبود . این‌بودکه دنبال عاشقی می‌گشتندکه من‌بیچاره‌راگیر آوردند.

غرض ، سرتان را درد نیاورم . مرا هل‌دادند و انداختندجلواسب. حالا در آن سه‌شبانه روز چه‌ها برسرم آمد خدا می‌داند . راستی پدرم در آمد .

حسن‌پاشا هولکی پرسید: اسب‌چی؟ حالش جاآمد ؟

کوراوغلوگفت : حسابی‌هم‌جاآمد. ازهمان روزکوراوغلوشروع کرد سازوآواز یادبگیرد. می‌گویند حالاهم‌ده پانزده‌روز یك‌بار باز اسب‌به‌سرش می‌زند . آنوقت کوراوغلو سازش‌را برمی‌دارد وآواز می‌خواندواسب‌حالش سرجا می‌آید .

باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند ، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش‌کرد . گفت : عاشق ، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم .

کوراوغلوگفت: چه‌بخوانم ؟

حسن‌پاشا گفت : تو که قیرآت را دیده‌ای ، بگو ببینم قد وبالایش چطور است ، نشانیهایش چیست .

کوراوغلو گفت: پاشا بسلامت : لعنتی اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگیش گل می‌کند .

بعد ساز را بسینه فشرد وخواند :

پاشا نشانیهای قیرآت را از من می‌خواهی،قیرآت اسبی‌است یالش ازابریشم . گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم‌نمی‌شود. ازکره‌اسب میان باریکتر است و ازگرگ گرسنه پرخوارتر . درشب سیاه‌هم راهش را می‌یابد . درمیدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی‌کند . اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه‌باید .

حسن‌پاشا گفت : قیرآتی که اینهمه تعریفش کردی حالادر طویله‌ی‌من است . بگوببینم کوراوغلو دلاورتراست یامن که اسبش‌را ربوده‌ام؟

کوراوغلو گفت : اگر راستی اسبش را ربوده باشی که دلاوری . اما مرد دلاور نشانیهای زیادی‌دارد. گوش‌کن ببین‌این نشانیهارا هم داری:

– نشانیهای مرد دلاور را بشنو : دلاور یکتنه بر قشون خصم می‌زند و هنگامی که نعره می‌زند و وارد میدان می‌شود دشمن چاره‌ای‌جز فرار ندارد .

دلاورکسی است که سرتسلیم فرود نمی‌آرد ودرپیش‌مرگ نیزاز یار و یاور خود رو برنمی‌گرداند . دشمن لاف مردی و دلاوری می‌زند ، اما دلاور شجاعی باید تاگوسفند را ازچنگال گرگ برهاند .

حسن پاشا گفت : عاشق ، این نشانیها را که گفتی دارم. خودت‌هم خواهی دید . حالا بلند شو برویم پیش قیرآت ببین می‌توانی علاجش بکنی یا نه .

کوراوغلو ازشنیدن این حرف به‌وجدآمد اماشادیش را بروزنداد . گفت : باشد، برویم . اما شرط من اینست که من می‌نشینم بیرون طویله و سازم را می‌زنم ، شماهم از لای درنگاهی به‌اسب بکنید . اگردیدید سازوآواز من تأثیری کرد ، حرفی ندارم می‌روم تو وباز ساز می‌زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آنوقت گردنم را هم بزنید حاضر نیستم وارد طویله بشوم . آخرمن می‌دانم چه حیوان نانجیبی است !

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند به‌جلوطویله . کور اوغلو ازلای درنگاه کرد دید انگار قیرآت بوبش راشنیده وچشمهایش را به‌در دوخته وگوشهایش را تیز کرده است. خودش راکنارکشید وگفت : خوب ، حالا شما اسب را بپایید، من‌هم سازم را می‌زنم .

پاشاها مثل‌مور وملخ جمع‌شدند و ازشکاف دربه‌طویله‌چشم‌دوختند. کوراوغلوسازش را برسینه فشرد و خواند :

ـ دلاوران‌سرزمین ما درمیدان مردانه‌می‌ایستند وتادم‌مرگ‌ازبرابر دشمن نمی‌گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی‌رنجند . هرگز شغالی‌به‌شجاعت‌گرگ نیست. یارانم فوج‌فوج ، برپشت‌اسبان‌تندرو،شمشیر مصری برکمر هریک‌کوراوغلوی دیگری‌است .

قیرآت از شنیدن صدای کوراوغلو چنان شد شدکه شروع کرد به رقصیدن‌وپاکوفتن . گویی طویله را ازجاخواهدکند. حسن‌پاشاازخوشحالی

نمی دانست چه کار کند . به پهلوی دوستانش می‌زد و می‌گفت : ببین، نگاهش کن ! چه رقصی می‌کند !

کوراوغلو که آوازش را تمام کرد ، حسن پاشا گفت : عاشق ، زود پیش برو تو . اگرعلاجش کردی ترا از مال‌دنیاسیراب‌می کنم . حالا کوراوغلو می‌فهمد که دنیا دست‌کیست . دیگر لاف مردی و دلاوری نمی‌زند .

در را بازکردند و کوراوغلو را انداختند تو . کوراوغلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه‌ای خواند که‌تنها صدایش را قیرآت‌می شنید . بعد دستهایش را دورگردنش انداخت‌و شروع‌کرد به بوسیدن سرورویش . قیرآت هم روی پا بند نمی‌شد . صورتش را به صورت‌کوراوغلو می‌مالید و چنان می‌بوییدش‌که انگارگاو ماده گوساله‌اش را می‌بوید .

کوراوغلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد ، گویی از خواب پریده ، با خود گفت : ای دل غافل ، چکار می‌کنی ؟ دشمن اطرافت را گرفته وتوداری خودت را لو می‌دهی ؟

زود خودش را کنار کشید ، در را باز کرد و گفت : پاشا ، حالا شما کنار بکشید ، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد . بعد بسپارم به دستتان سوارش بشوید . اما پاشا ، باید انعام حسابی بدهید . این کار خیلی دردسر دارد !..

حسن‌پاشا گفت : مطمئن‌باش ، آنقدر طلا به‌سرت بریزم‌که خودت بگویی بس است . اماکمی دست نگهدار تا ما برویم بعد . می‌ترسم باز کاری دستمان بدهد .

پاشاها دوان دوان خودشان را به برج‌قلعه رساندند و نشستندآنجا

و چشم به طویله دوختند . پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن .

حالا بشنو از کچل حمزه بیگ ، داماد حسن‌پاشا .

کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره‌ی دونا خانم و التماس می‌کرد که در را باز کند ، او بیاید تو . دونا خانم مسخره‌اش می‌کرد و از آن بالاآب به سر و رویش می‌پاشید . حمزه ناگهان دید مردم‌می‌دوند به طرف برج قلعه . پرسید : چه خبر است ؟

گفتند : خبر نداری ؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیرآت را علاج کرده و حالا دارد قیرآت را می‌آورد به‌میدان .

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به ته پته افتاد و شروع کرد دنبال آنها دویدن و ناله کردن . وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت : حسن پاشا ، بیچاره شدی ، عاشق کدام بود ؟ آن مرد خود کوراوغلو است !

حسن‌پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه،می‌دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی‌گذارد بروی تو ؟ باشد ، کم‌کم به راه می‌آید و رام می‌شود . غصه نخور .

حمزه گفت : پاشا،تا وقت نگذشته فکری بکن . کوراوغلو الان می‌آیدوقلعه رابه سرت خراب می‌کند .

حسن‌پاشا باز خندید و گفت : خوب ، برو ، بروکه دونا خانم منتظرت است !..

کچل‌حمزه از برج پایین آمد . چاره‌ی دیگری نداشت . آمد به طویله . دید کوراوغلو سوار قیرآت شده و به میدان می‌رود . دوید جلو و خنده کنان گفت : ای قربان قدمهایت کوراوغلو ، چه به موقع رسیدی ! می‌دانستم که خواهی آمد . از دولت سر تو من‌هم به نوایی رسیدم . لقب بیگی گرفتم و...

کوراوغلو نگاه غضبناکی به حمزه کرد . حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد .

کوراوغلو گفت : حمزه ، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی . هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است . تو برای مردم از خانها و پاشاها هم خطرناکتری ، چون اقلا آدم می‌داند که آنها دشمن‌اند . اما تو در لباس دوست وارد شدی ، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجانم . در چنلی‌بل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی‌بل بیاورند .

حمزه خودرا به موش مردگی زد و گفت : فدای قدمهایت بشوم کوراوغلو ، مرا ببخش . حالافهمیدم که چه اشتباهی کرده‌ام . بعد از این قول می‌دهم ...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام‌کند . شمشیرش راکشید و زد گردن‌کچل ده‌متر آن‌طرفتر افتاد . مهمیزی به‌اسب‌زد و قیرآت‌مثل‌شاهینی پر در آورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند .

حسن‌پاشا از بالای برج داد زد : آهای ، عاشق ، کمی این ور و آن ور راه برش ببینم !

کوراوغلو اشاره به قیرآت کرد و قیرآت گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن‌پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن . گفت : عاشق ، اسب سواری هم بلدی !

کوراوغلو سازش را در آورد و خواند :

حسن‌پاشا ، دیگر لاف مردی نزن . حالا کجایش را دیده‌ای ، شمشیر زنی هم بلدم . یاران دلاورم اگر ازچنلی‌بل برسند، شهر و قلعه‌ات خالی از سرباز می‌شود . کوراوغلو هستم و از چنلی‌بل آمده‌ام ، می بینی که در لباس‌عاشق سوار قیرآت شده‌ام . هزارها از این فوت و فن‌ها بلدم .

یکی از پاشاها گفت : حسن‌پاشا ، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی‌خورد . بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد !

حسن‌پاشا انگار خواب بود و بیدار شد . یکه‌ای خورد و گفت : نه جانم ، کوراوغلو کجا بود . یعنی ما آنقدر ها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خرکند و قیرآت را ببرد ؟

کوراوغلو بازمی‌خواند : ما رامی‌گویند «مرادبگلی» . در میدانها مردانه می‌ایستم . سرکوههای بلند جلو کاروانهای خانها و پاشاها را می‌گیرم . های و هویی در کوه و صحرا می‌اندازم . اگر نعره‌ای بزنم سربازان شهر و قلعه‌ات را می‌گذارند و فرار می‌کنند .

حسن‌پاشادید کلاه تاخرخره به‌سرش رفته وکار از کارگذشته است . دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه بـه تنش افتاد . امرکرد فوری دره‌ای قلعه را به بندند وکوراوغلو را دستگیرکنند .

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند . روکرد به‌حسن‌پاشا

و خواند :

از قاصدی خبر گرفتم گفت : قلعه پنج راه دارد نعره‌ای اگر بزنم همه‌ی راهها خالی می‌شود .

این‌را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود . قشون جلوش را گرفت ، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی‌که به گله می‌افتد خودش را به قشون‌زد . سرهامثل‌کونه‌ی‌خیار به زمین می‌ریخت اما آنقدر قشون بود که راه باز نمی‌شد .

کوراوغلو برگشت از راه سوم برود . آنجاهم آنقدر سنگ و ش ریخته بودند کداسب به دشواری می‌توانست راهش‌را پیداکند . کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعش بر نعش انبار کرد . قیرآت‌هم با چنگ و دندان دست‌کمی از کوراوغلو نداشت .

سه طرف‌قلعه‌ی توقات خشکی‌بود و یك طرفش‌آب‌بود، رودخانه‌ی وحشی تونا . * حسن‌پاشا این راه‌را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به دست سربازان کشته‌شود ویاخود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه‌ی راهها بسته است ، هر قدر هم شمشیر بزند و سربازبکشدراههارا بیشتر بندخواهدآورد. نگاهی به‌طرف‌رودخانه‌ی تونا انداخت دید راه بازاست . قیرآت را به‌آن طرف راند . گفت :

اسبم را به‌جولان درآورده‌ام، تا دشمن را زهره ترك کنم . امروز باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم ، چون قیرآت مثل غواصی از رودخانه‌ی تونا خواهد گذشت .

---

* رودخانه‌ی دانوب .

این را گفت و خودرا به آب‌زد . آب تاگوشهای اسب بالا آمد . کوراوغلو دید که آب خیلی پر زور است و اسب مأیوسانه دست و پا می‌زند . دست‌هایش را دورگردن قیرآت انداخت و نعره زد :

ای اسب آهو تك من ، ای اسب‌شاهین‌پر من ،تندترکن، تندترکن. هرصبح و شام تیمارت می‌کنم ، طلا به نعلت می‌زنم ، هر طوری شده مرا از اینجا بیرون ببر و به‌چنلی‌بل برسان .

قیرآت از شنیدن آواز کوراوغلو گویی پر درآورد. شناکنان خود را به‌آن طرف رودخانه رساند . کوراوغلو برگشت ونگاه‌کرد دید حسن پاشا هنوز هم از برج پایین نیامده . فریاد زد : آهای پاشا ، این‌دفعه بالای برج پنهان شدی خوب از دستم در رفتی . دفعه‌ی دیگر ببینم کجا را داری فرار کنی . باز همدیگر را می‌بینیم !..

این را گفت وراه افتاد . آمد و آمد تابه چنلی‌بل رسید . قیرآت تا بوی چنلی‌بل را شنید چنان شیهه‌ای‌زدکه صدایش درکوه‌وکمر پیچید . یاران همگی دور کور اوغلو را گرفتند و پرسیدند : کوراوغلو ، خوش آمدی ! بگو ببینم چه‌ها دیدی ؟ چطور اسب را پیداکردی آوردی ؟

کوراوغلو سرگذشت خود را از آسیاب تا رودخانه‌ی نوتا به‌یاران گفت . یاران از اینکه‌او را رنجانده بودند پشیمان شدند و سرهایشان را پایین انداختند .کوراوغلو گفت : ناراحت نشوید : حق با شما بود . من نمی بایست به هرکس و ناکسی اطمینان می‌کردم و کلید اسب را به کچل می‌دادم . حالا کاری است شده . اما این راهم بدانید که مرا می‌گویند کوراوغلو!

نگارخانم دید کوراوغلو بازدارد از کوره درمی‌رود چشمکی به یاران زد و گفت: کوراوغلو، ما می‌دانیم که تو واقعاً کوراوغلو هستی. اگر نه که دورت جمع نمی‌شدیم! راست است مردانه‌ای، دلاوری، چم و خم کارها را بلدی اما میان خودمان بماند. سیاه سوخته‌یی و سر و برت تعریف زیادی ندارد!..

یاران همگی خندیدند. خود کور اوغلوهم خندید. بعد ساز را بر سینه فشرد و خواند:

ای زیبا روی که سیاهم می‌خوانی، مگر ابروهای تو سیاه نیست؟ گیسوانت که به گردنت ریخته، مگر سیاه نیست! ای زیبای چنلی بل، آن دانه‌ی خال در صورت چون ماه و خورشیدت مگر سیاه نیست؟ کوراوغلو از جان دوستت دارد، گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه‌ای که به چشمپاکشیده‌ای مگر سیاه نیست؟

تابستان ۱۳۴۷



گوئی شمشیر کور اوغلو همیشه بتو میگفت . " آه ای کینه — تو هم مانند محبت مقدس هستی . ما نمیتوانیم محبت خود را بمردم ثابت کنیم مگر اینکه بدشمنان مردم کینه بورزیم . تو با ریختن خون ظالم به ستمدیدگان محبت مینمائی " .



تکثیر از:

سازمان سراسری دانشجویان ایرانی در امریکا (هوادار چریکهای فدائی خلق ایران)